موالیش زآتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر

چنان یک کرمش زمین تا بود — که نعل نگاور در آن آب بود

چرنده در آن سبزه ناک انتاب — بیکشت بر روی خود کباب

در آن ابر بادی که امید بود — همین خشمه گرم خورشید بود

موالیش تشنگان بیقرار — همین نیزه و تیغشان آبدار

همه تشنه لب نیم رو زیمتوز — تموزی گرد اتش افروز

زگرمانه در مرد و مرکب زوال — جهان آتشین روز پیش از زوال

ستورانشان مانده از دو همه — چو اسبان تصویر مار و همه

چو دانست عفدای کینه ساز — که آمد بتیر عرب تنگ ساز

برارست بسیار رومیان — که آمد قیامت برون از همین

چو دیدند ترکان دشمن شکار — که ایشان کم اند و عرب بیشمار

زکم بودن خود نخوردند غم — که بسیار کس را کشد زخم کم

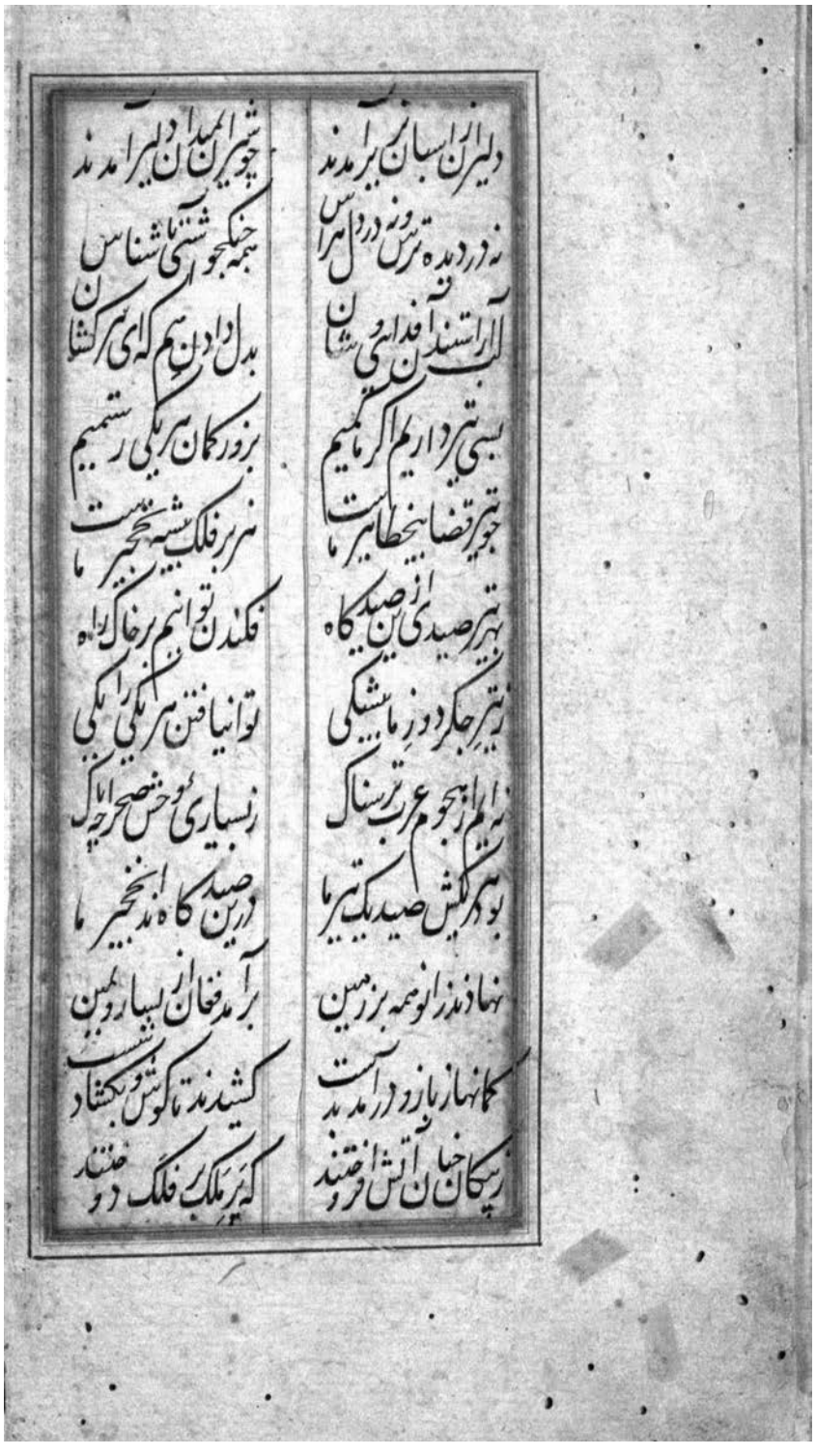

دلیران از سپاهان برآمدند
چو شیران ایمن از دلیران آمدند

نه در دیده ترس و نه در دل هراس
همه جنگجو آشتی ناشناس

لب آراستند از فدایی نشان
بدل دادن هم که ای سرکشان

بسی تیر داریم اگر ما همیم
بزور کمان هر یکی رستمیم

چو تیر قضا بی خطا تیر ماست
نه بر فلک شیشه بی خبر ماست

بهر تیر صیدی از این صید گاه
فکندن تو انیم بر خاک راه

ز تیر جگر دوز ما بیشکی
تو انیا فتن هر یکی را یکی

نه ارا بجوم عرب برسناک
ز بسیاری ما وحش صحرا چه باک

بود هر یکی صید یک تیر ما
درین صید گاه اند بی خبر ما

نهادند زانو همه بر زمین
برآمد فغان از بسیار و بمین

کمانها بزه در آمد بدست
کشیدند تا گوش و بگشاد شست

ز پیکان خدنگان آتش فروختند
که بر ملک بر فلک دود ختند

خدنگ پیانی زدند آنچنان — که پیکان ازین سو شد آن سو فاران

کسی کز زتیری شدی بیخبر — خبردار کردیش تیر دگر

ز زنبور پیکان خانه گذر — مشبک جز زنبور خانه مبر

نشسته بر پس تیر در مرد جنگ — درخت خدنگی شده بر نهنگ

گذر کرده تیر از زره‌ها چنان — که باد از خم زلف سیمین بران

چو رخش شد از تیر پرداخته — شد از هر طرف تیغ افراخته

پس انگاه چرغان برآسوان — نشستند و کردند بر سو دوان

ز جا با دپایان برانگیختند — زمین را ز گردون در آویختند

کشیدند شمشیرها بر یمین — بدشمن نمودند بازو و تیغ

ز شمشیر شمشیرزن تیزتر — ز چشم بتان فتنه انگیزتر

ز خارسنان آتش فتنه تیز — زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز

ز هر دو طرف ماجرا شد دراز — نمیشد گرهای از رشته باز

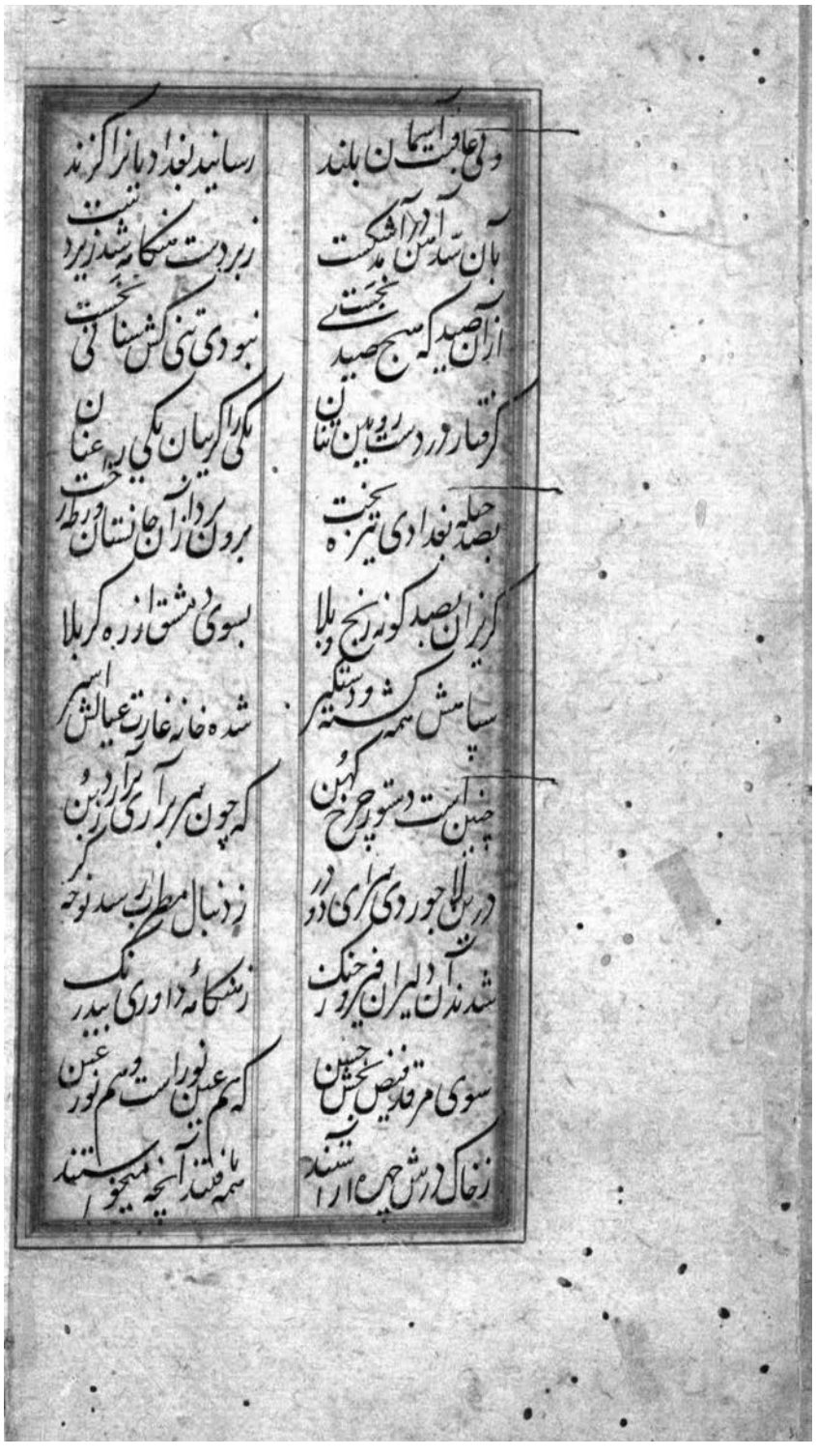

وزان پس دلیران نصیرة بناه
بیستند احرام درگاه شاه

غنیمت برآن تیرشستافتند
زمین بوس درگاه دریافتند

بیاساقی آن آب سوزنده را
مروق می دلفروزنده را

بمن ده که از قید هستی رهم
ز اندیشهٔ خمخ پرستی رهم

عزیمت کردن اعلام حجسته فرجام بصوب دیار بکر

دیگر موضع سرحد شام و نامه نوشتن بتقتمش خان جهت تاراج کردن ولایت شیروان

فلک قدر فرماندهٔ تاج بخش
بکشورستانی چنین اندرخش

که از رضیت نوبت زنان تمر
برو بوم بغداد چون کهربر

پس آنگاه نقاش بهزاد دست
زنام نکویش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب
خطیب از شنایش برآرد لقب

عراق عرب را جوان باد کرد
دیار حسن کیف را باد کرد

شدش تا ان ملوکانه جاد مقام — موائمی بما شای سر حد شام

بفرمان عالم متاع تمر — به بستند پرده سر اشتر

نهادند زر بفت رین بر سمند — شد از آوا ز کوس رو ارو بلند

بجنبش در آمد زمین و زمان — در آموخت جنبش بهفت آسمان

بتحسین جهانگیر گردون شتاب — شد از غرصه ما ردین کامیاب

در آن بوم و بر هر حصاری که بود — گرفتش در آن بود چرخ کبود

چو ز دسکه بر نقد سر حد شام — ز نام نکویش درم داد نام

بتاراج کرجی فرستاد کس — که آتش فروز د از آن خانه رو حش

چو دیماه شد طرف دریای کر — شد از خیمه و خرگه شاه پر

که ناگه رسولی ز شیروان رسید — که طوغان از بک بگیوان رسید

ز قپچاق آمد گران لشکری — از آن هر یکی فتنه لشکری

شد آشفته بیم خیل ماه تیز — وز آن آمد شد آشفته تبریز

سپاهی رزم کرد آهن جسد — که بندد بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز — که بشکند آن آتش رستخیز
گریزان شد آنجا مدی آنچنان — ز اوازه شان نی ز اواز نشان
پس آنگاه چون گرد گردون بر — بر او زد آورد دنادیر
که از من بجانان میازار کن — بر و پیش در مهر و کین بازکن
بگویش در آیی در رزمگاه — که هم پار صلحیم هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید — فگن بر سمن سایه مشک بید
نویسنده بر صفحه خاطرش — شدش صدر ارباب خدا ترسی
ز آن پس سخن را چنین بفگند داد — که ای خان بن خان جنگیز زاد
بیاپای در راه انصاف نه — که نبود طریقی ز انصاف به
مکن خدمت حق فراموش نیز — که بد تر نباشد از آن هیچ چیز
وجود برم و رزم مرد آمده — بمهر و کین نیز رزیده

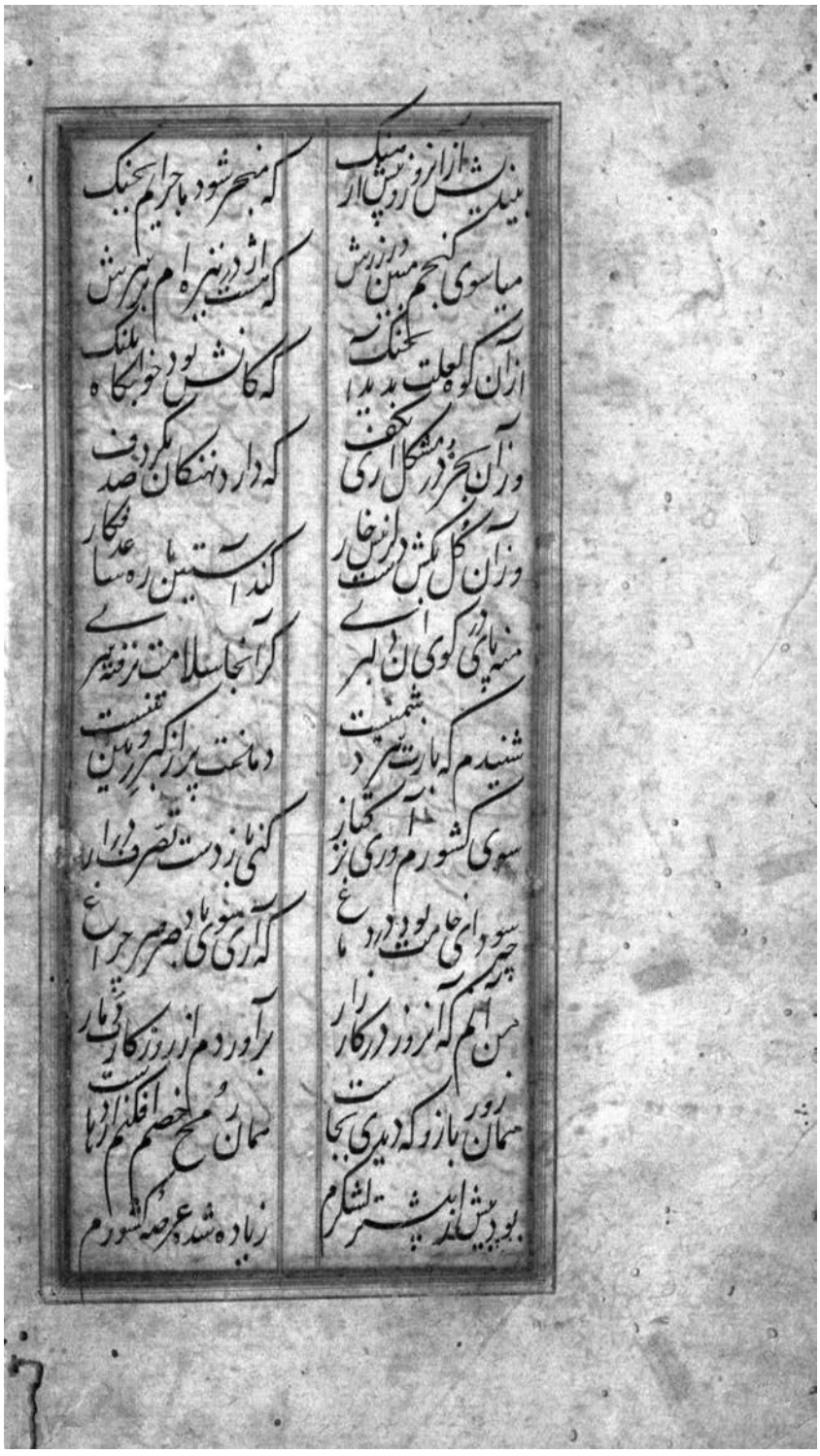

از آن آژدها پیکران زین نشان — شده هر یکی آژدهای دمان
درختی شده هر نهالم بباغ — شده مشعلی تیز از آن هر چراغ
وز آن چوزه باز آن نر شیر — شده هر یکی شاهبازی دگر
بهم بر زمن باز قبچاق را — بر ایشان بکن تیر افاق را
بود خون آن قوم در کرد دشت — بود دستان جمع در دامنت
سمان به که بر صلح رای آوری — طریق مروت بجای آوری
بصلح اندر آرند شاهان حباج — شود شهری و لشکر بر او باج
وگر رو بمیدان کین آورند — بلا از آسمان بر زمین آورند
اگر دوستی جام لعلت بزم — وگر دشمنی تیغ تیزت برزم
بمهرم تو شمع مجلس فروز — که کینه اتش خانه سوز
دم از مهر زن باز کین ده بیام — حکایت بدین ختم کن والسلام
چون آنها مه کرد بر پرده رخت — ز طغرا و توقیع پرداخت

مقرر شد آنکه مردان کار
ز بهر رسالت یکی نامدار

خرد پیشه پیری کار آگهان
چو شمعش پر از آب دانش دهان

سخنهای روشن ز آفتاب
یکی آب جیحون یکی زهر ناب

بخدمت میان بسته فرزانه مرد
سوی دشت قبچاق رهسپار شد

رسیدن نامه صاحب قران بخان خانان و مخالفت
کردن جان بیگ بسبب افساد بعضی مردم نادان

رقم سنج این صفحه خونبکار
چنین کرد آرایش رزمکار

که تا صدر در بندگی گذشت
در آمد بسر حد قبچاق دشت

شد از آن نور در منازل گذار
در آن دشت با خان خانان دچار

ز پیغام و از پیشکش هر چه داشت
ز بارای عرض او بر گماشت

بدانگونه کز دستش ادای فصیح
که خست است خست کفش مسیح

پی مشورت خان خانان تتار
بزرگان قبچاق را داد بار

نشستند گردن کشان سپاه — در اطراف آن آخگیری پگاه
درآن انجمن آثر یاب جناب — ز لعل لب انگبخت ماقوت ناب
که اولیست ترک نزاع تمر — می مدیر آرا و کرد پر
ندارد چو او کس بلند اختری — بکشور کشایی است اسکندری
کشند اختر و آسمان کار او — ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کارساز و بند — درین صید که جرباز و بند
مراس من از دولت تیز اوست — نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرود آرنخیت چندان کرا نمایه در — که دریا تهی کرد از آن ماهی
پرستش نمودند خانز اسمه — که بازیم پس تو جانز اسمه
پسند آمد این در آن انجمن — سر ما فدای شکم تو سخن
باین پهن دشتی ز معمور دور — چه کردیم قانع چو نخجیر و گور
شود دخمه زو از درین سبز گاخ — فراخی روزی ملک فراخ

ز شهر آرایش خسل شاه — ز صحرا برزد نعیر از کیاه
بود شهرها جای شاهان بس — نشیمنده دشت خارا و خس
نبودی اگر طالع خان قوی — نمیداشت پیرانه سر خسروی
گر اورا ست دولت ازو این نه بست — ز اسباب دولت همه چیز هست
بخیش غلامان این آستان — توانند شد نیز سمد اسنان
بچنگال خونریز و دندان کین — به از شیر شهریست شیر عرین
مری کو ز راه تو تابد عنان — بود لایق طشت و در خورد تنج
بهر چیز فرمان دهی ان کنیم — همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع — که خود را بسوزیم از پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما — ز تو بال و داد ان رسد بین ز ما
تمر راند انیم زین گفت و گوی — چه باشد غرض چون شد صلح جوی
بما از ضرورت صفا میکنند — ز از روی مهر و وفا میکنند

چو شاهان بهم سازگاری کنند — مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند — که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب — نتابند با هم سر و آفتاب
نسازند با هم دو جنگی خروس — که باشد فریبنده شان یک عروس
زاندیشهای کج آن بدان — برفتار زه آخر جوناجرد ان
زهم صحبت بد گزندت رسد — پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین — بسا عدد منه مار در آستین
وزیران کج بین ناهوشمند — رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود در وقاد — که نواب دان و سنندش مباد
شهان جهانگر انباشند گزیر — ز جمع دلیران و دانا وزیر
دلیران نشمشیر گیرند جای — نخهدار دش مرد دانا برای
چو نادان شخ دنایب پادشاه — شود ملک ویران و لشکر تباه

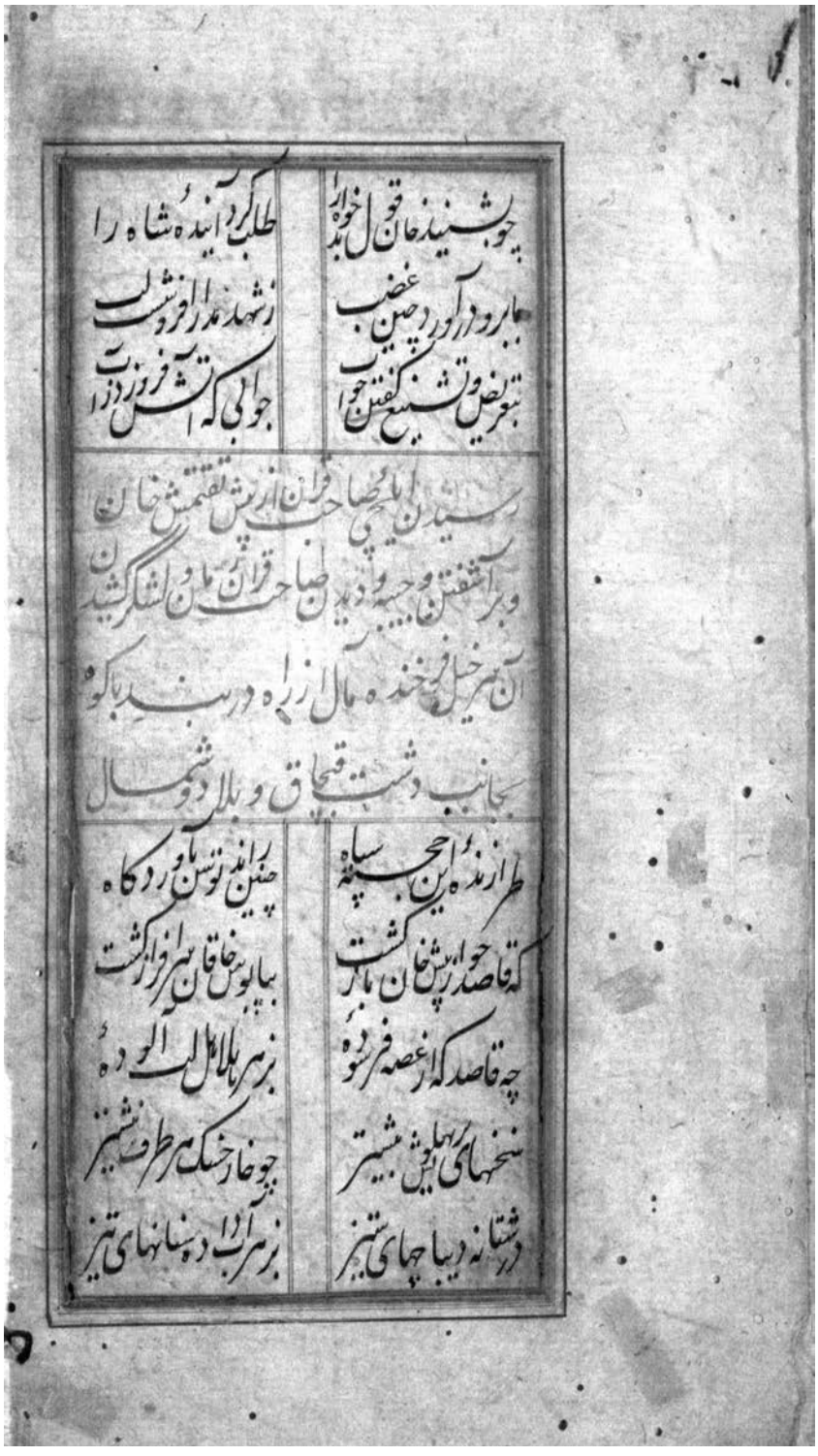

چو بشنید خان قتال بد خواه را
طلب کرد آینده شاه را

بیامد در آورد چین غضب
ز شهد مدار افزود شکر لب

بعرض و تشنیع گفتن جواب
جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان
و برآشفتن و چیره دیدن صاحبقران بر آن لشکر کشیدن

آن سیر خیل فرخنده مال
زراه در بند باکو

بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

طراز نده این حجره سیاه
چنین راند توسن ماورد کاه

که قاصد چو پیش خان بار یافت
بیاپوس خاقان بهر فرا رفت

چه قاصد که از غصه فرسوده
بزهر هلاهل آلوده

سخنهای زهرابش بشتر
چو خار خسک هر طرف بشتر

درشتانه دیبا چهای بشتر
بزهر آب داده سنانهای تیز

همه نیرنگهای خاکدار ز — اندیشه داشتی بی نیاز
چو بشنید گفتن بیاراین سخن — حکایت ز طغرا بعنوان سخن
برآشفت ازان قهرمانان زمان — شد آتش فشان اژدهای دمان
چو شمع از دمن آتش افروختش — ز گرمی سخن در دمن سوختش
که یارد دو دل گشت امن حراغ — شده خان من سیر بیشان داغ
درین گفت و گویش بد آمد گزست — درین دود تلخ آتش افروزگست
کنم احترامش تکبر کند — مرا از ره بوفی تصور کند
فرستم منش تحفه روم و شام — کند تحفهای مرا باج نام
چه لایق بود اینک آن اکرام را — که از ماج نشناسد انعام را
بآهنگ متحاق بارد گزر — کنم خیل خود را شمارد گزر
بتابم بدندانش این بار گوش — که از مکتبی نخوت آید بهوش
سپاهی برم سوی آن دژ دور — درو بیخانه سوگذارم نه گور

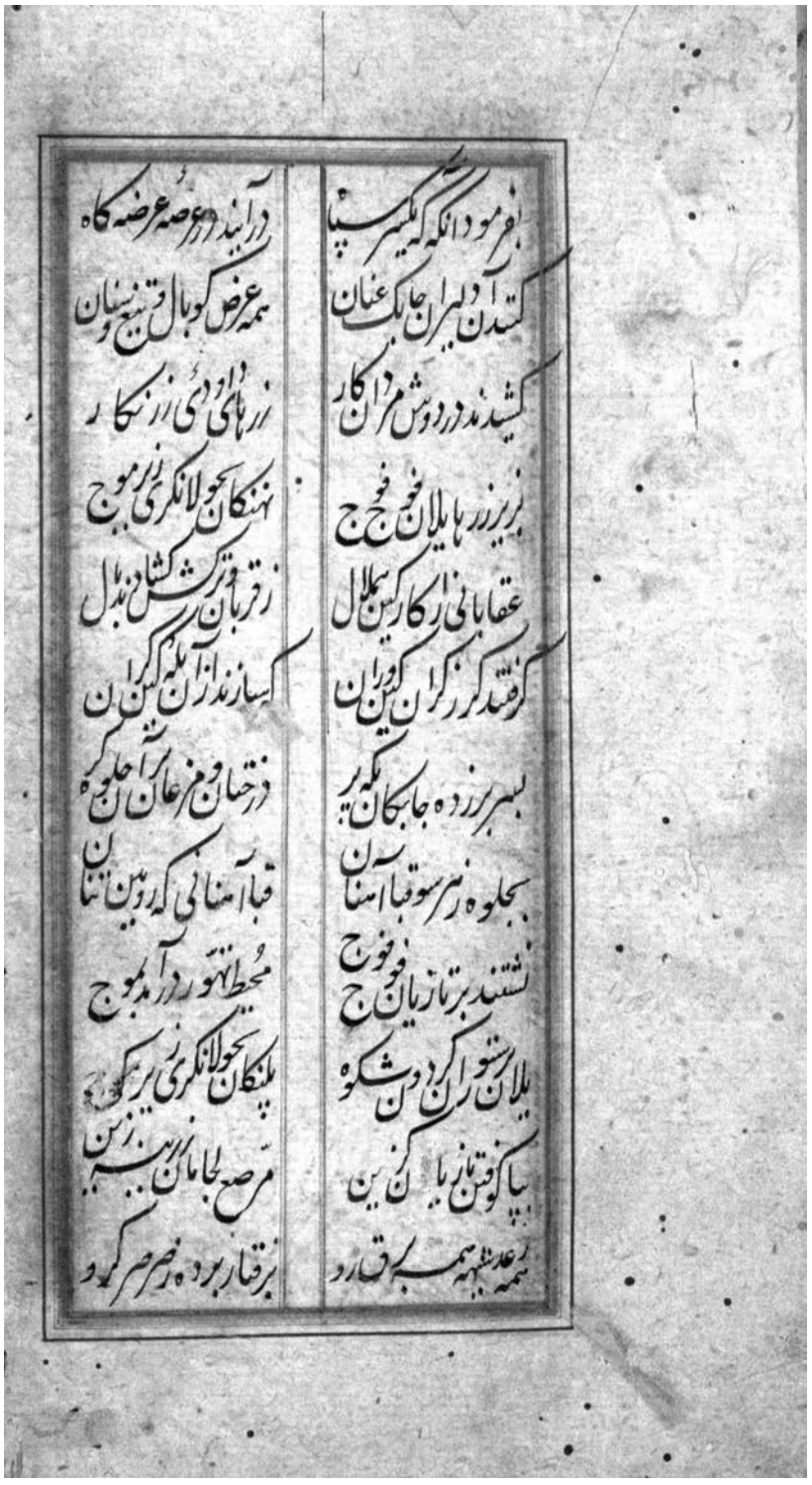

علمها بر آمد بچرخ بلند — شد از نیزه‌ها مهر زیر نقاب

همه عالم زور آسمان — شده حلقه بهر در آسمان

محیطی ز آهن شده موج بار — همه بیشه خنجر آبدار

ز خارستان همه دشت و در — گل و غنچه‌اش کشته چون دو پیر

جهان از خارستان زشت — شده کوی گردن همه خارپشت

نخستین با عرصه عرصه‌گاه — رسیدند شهر اوکان سپاه

با آهن حصار برشته همه — گلوله کوشها بر شکسته همه

رسانده بر یک یک سران سپاه — رسانده بعیوق بر کلاه

برآراسته یک بیک رزمگاه — کشیدند صفها بآئین جنگ

پس آنگه چو شب کش زرهها کشید — کشید اشهبی بر در بارگاه

برآمد بسالای زرینه زین — ثریا همی سیمی سلیمان نگین

دم گرنا رفت تا آسمان — بلرزید بر خود زمین و زمان

جلوه درآمد دران عرصگاه — بتعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشور کشایان منفرد سوار — رقم زد دو نیسنده شصت هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه — بامسنگ قبچاق جنبان کوه
بقصد بلاد شمالش بهیج — زمین از رو ارد درآمد بهیج
ز دربند ها کوکنار کرد تیز — بدو ران امیر دان آماس تیز
شب و روز از آن رفتن سندرنگ — ز شبگیر و ایوارش آمد بتنگ
خبر دار شد خان خاقان شکوه — که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد اندیشها — مزران طلب کرد از پیشها
برآراست لشکر بامسنگ جنگ — که در کار جنگش بود دی درنگ
شتابان شدن آن جگه کینه نیز — که پیروز ازین پیشه نیز
چو آمد دو کوه بیابان نورد — شدند آگه از هم رطوفان کرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه — برافراختند از دو سو بارگاه

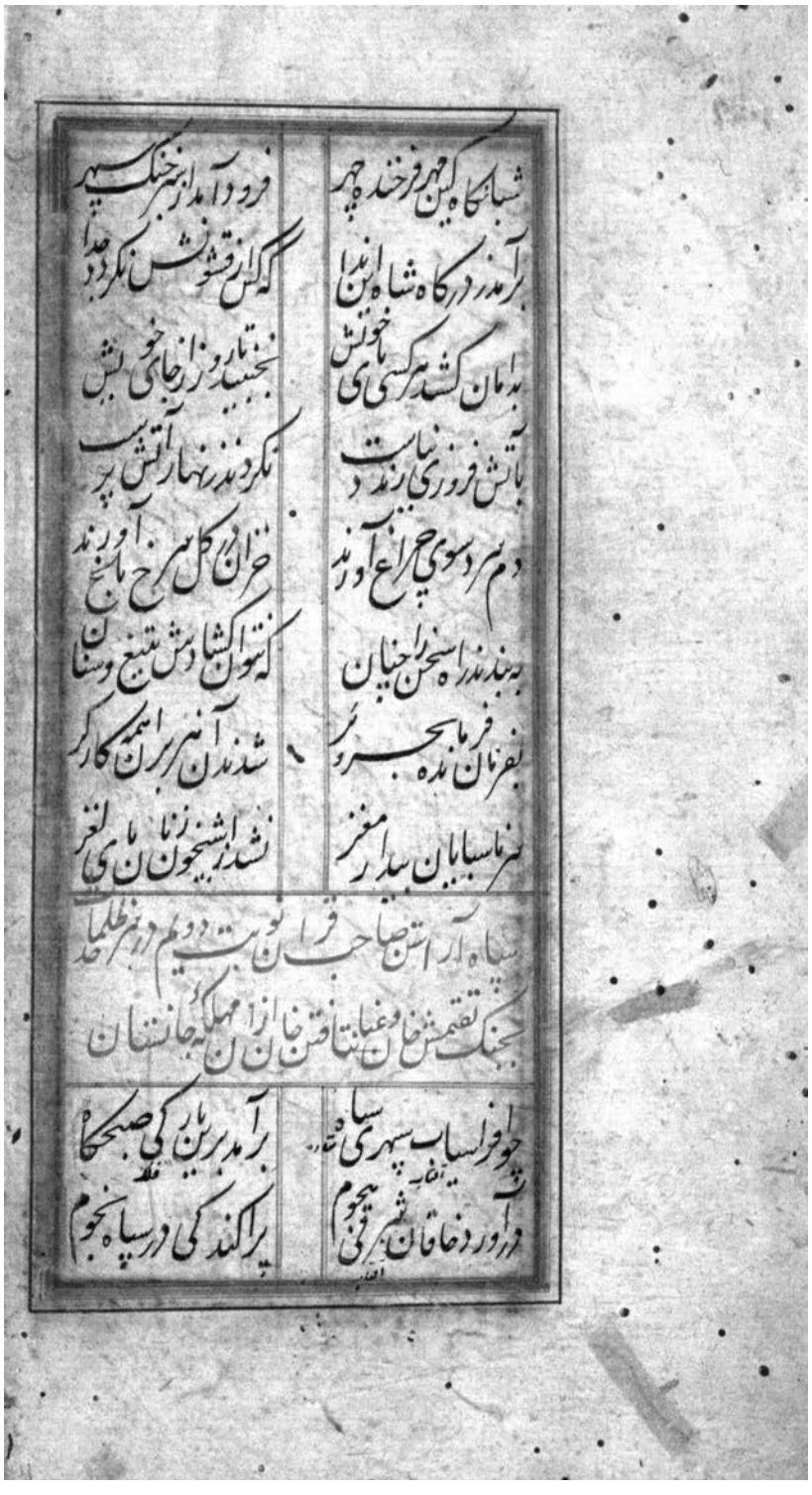

شبانگاه کین مهر فرخنده چهر — فرود آمد از بهر جنگ سپهر
برآمد درگاه شاه این ندا — که کس از فشوشش نگردد جدا
بدامان کشد هر کسی دامنش — نجنبید تا ور ز جای خویش
بآتش فروزی بیاید زدن — نگردد نهان آتش پرنیان
دم سرد سوی چراغ آورند — خروشان در گل سرخ ماغ آورند
به بندند راه سخن را چنان — که تنها کشادش بتیغ و سنان
بفرمان فرمانده بحر و بر — شدند آنچه بر بر ایمن کارگر
سر ماسیابان بیدار مغز — نشد زابشیخون زنان مای لغز

سپاه از آستین صاحبقران نوبت دوم در بحر ظلمات
بجنگ تقمش خان و غلبه تاقتمش خان از آن مهلکه جانستان

چو افراسیاب سپهر سیاه — برآمد برین بارگی صبحگاه
فرو ریخت بر خاقان شیر فش — پراکند کی در سپاه بنوم

بفرمان دارای روی زمین — بجنبش درآمد سیاره چمین
بجنبید از جای کشورگشای — بغرّید بر خاست آوای نای
دمامی کشید ماهین سپهر کاخ — وزان باد بشکست بر سدره شاخ
شد آن اصفهان از تکاور تهی — سر پیلها داد پایندگی
کشیدند در گه کشیدان شاه — چو برق آشهیی در بارگاه
بامید یوسف ملک رقاب — سر امد دمن شسته زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند — مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین آنچنان — که جنبش فراموش کرد آسمان
فلک سای شد طوق پرخم سیاه — درآویخت کیسو ز رخسار ماه
زدند از پی کار تیغ و سنان — بنوشد رهٔ جنگ نوش از زمان
خروشیدن کوس و نای نبرد — درآورد وقت نباز دی مرد
علمها قد افراخت از منقلا — چو کیسوی خوبان همه پر بلا

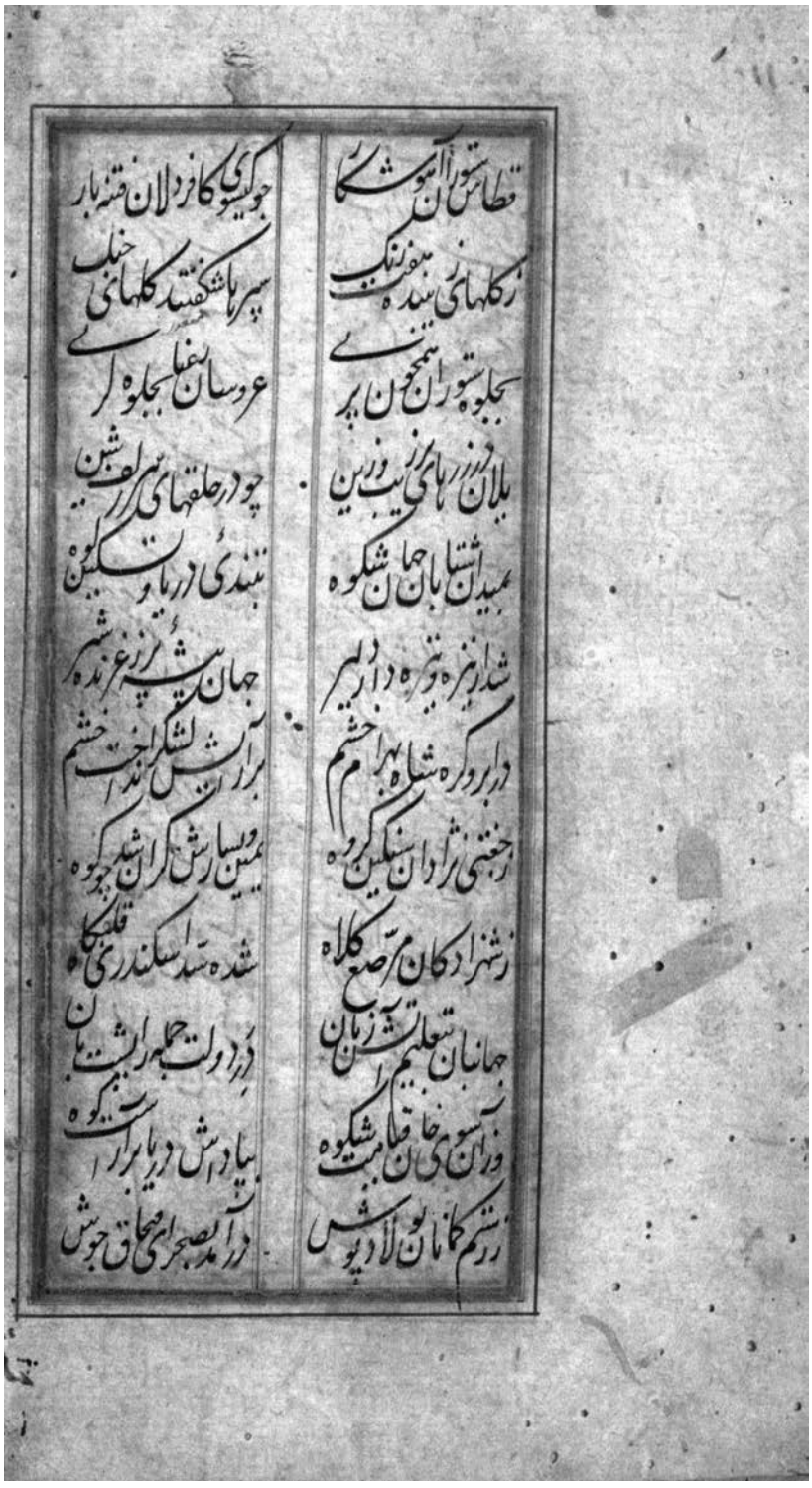

علمهای شعاع وش چنگیزی
بخیش در آمد بکین انگیزی

سپاهی کز شمار اشمارش خیال
ز تخمین برون شد از مجال

بلا هار بالای زین خوابسته
ماهین چنگیز آرا بسته

قبا کرده موینه جوشن ز بر
در آهن نهاده سمحوکوهی بر

چو دیو نادیر انشان سیاهی
نهنگان هذا زند بر روی موجی

کهن سال پیران دور از توان
نمایند در چشم دشمن جوان

ز ماچین و چین و ملبغار و روس
سپاهی شد از راسته حد عروس

سپاهی که نتوان شکستن بجنگ
بصد حیل خون شکر روم و زنگ

چپ و راستش خیل آزادگان
ز اغلن زادان و نجارادگان

ز خاصان جان قلب لشکر قوی
برافراخته رایت خسروی

چو لشکر در آمد بمیعادگاه
شد آراسته هر دو صف چون سپاه

دو دریای آتش علم بر کشید
زمانه بغفت قلم در کشید

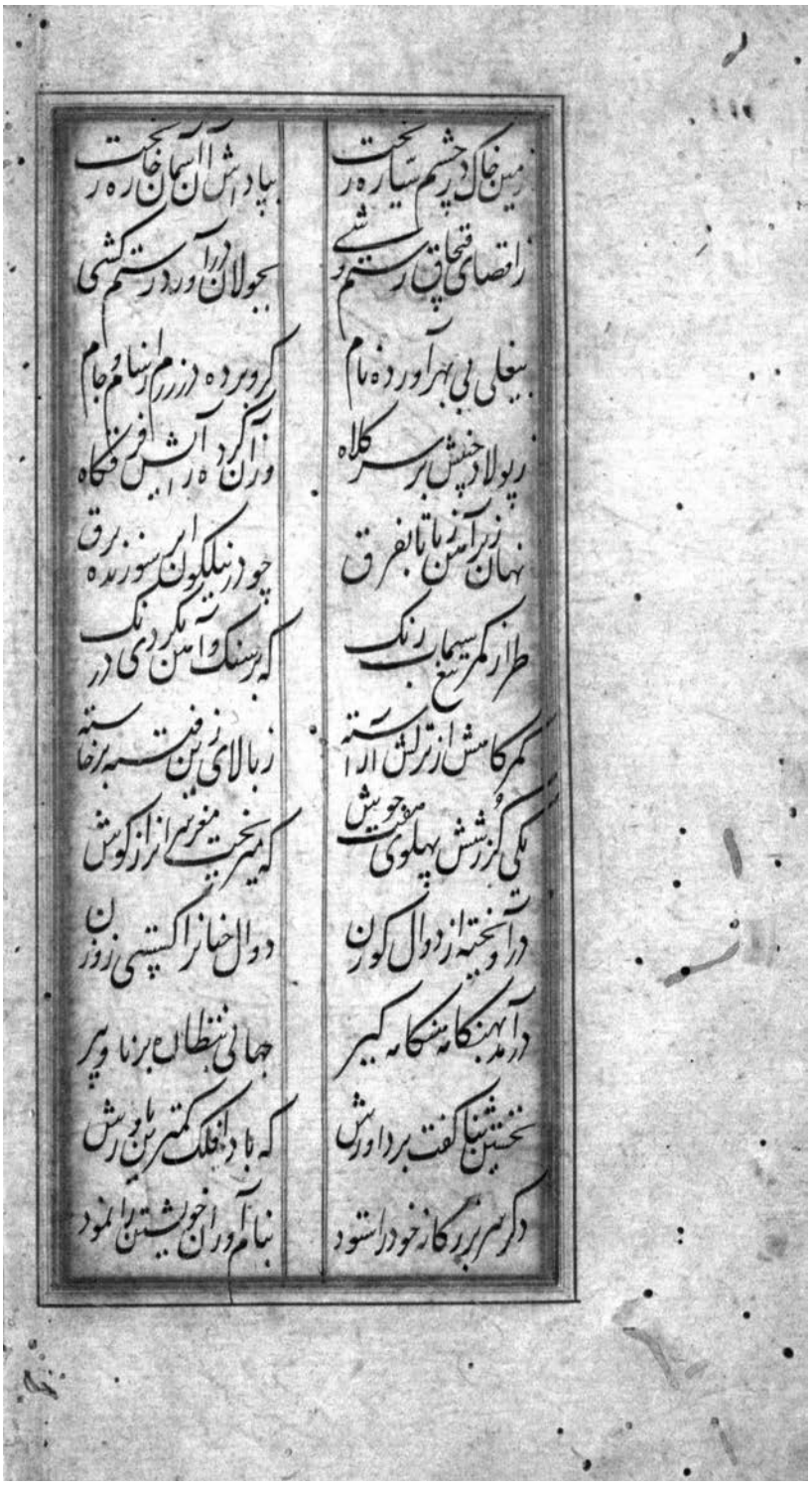

بگفتا منم آنکه در روز کین
توانم زدن آسمان بر زمین

کمانم بقوس قزح تو امان
گرفت این زمین را و آن آسمان

مرا زهره شیر و بازوی پیل
مرا تیغ مصر است دریای نیل

بجویبار مرد شمن در ستیز
بفرسوده ام دست از تیغ تیز

برانگیزم از دشت بامیون نبرد
بقصد سم اورد در رود برد

بلرزد زمین از سم توسنم
در افتد ز بالای زین دشمنم

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم
چه حاجت که ترسد سپاهی زنم

نظر گر کنم سوی دشمن بخشم
دهد جان شیر ژیان از دو چشم

اگر مار یازه در آرم بکار
بدشمن کند کار پیچنده مار

بدورم ز پیکان بهم چشم پور
کشایم به تیر اندر مقیصور

فرود آورم گر ران کرگ را
کمر بشکنم گوره البرز را

بود پیوشش چرم شیر ژیان
خورش پهلوی کرد با او نهنگ

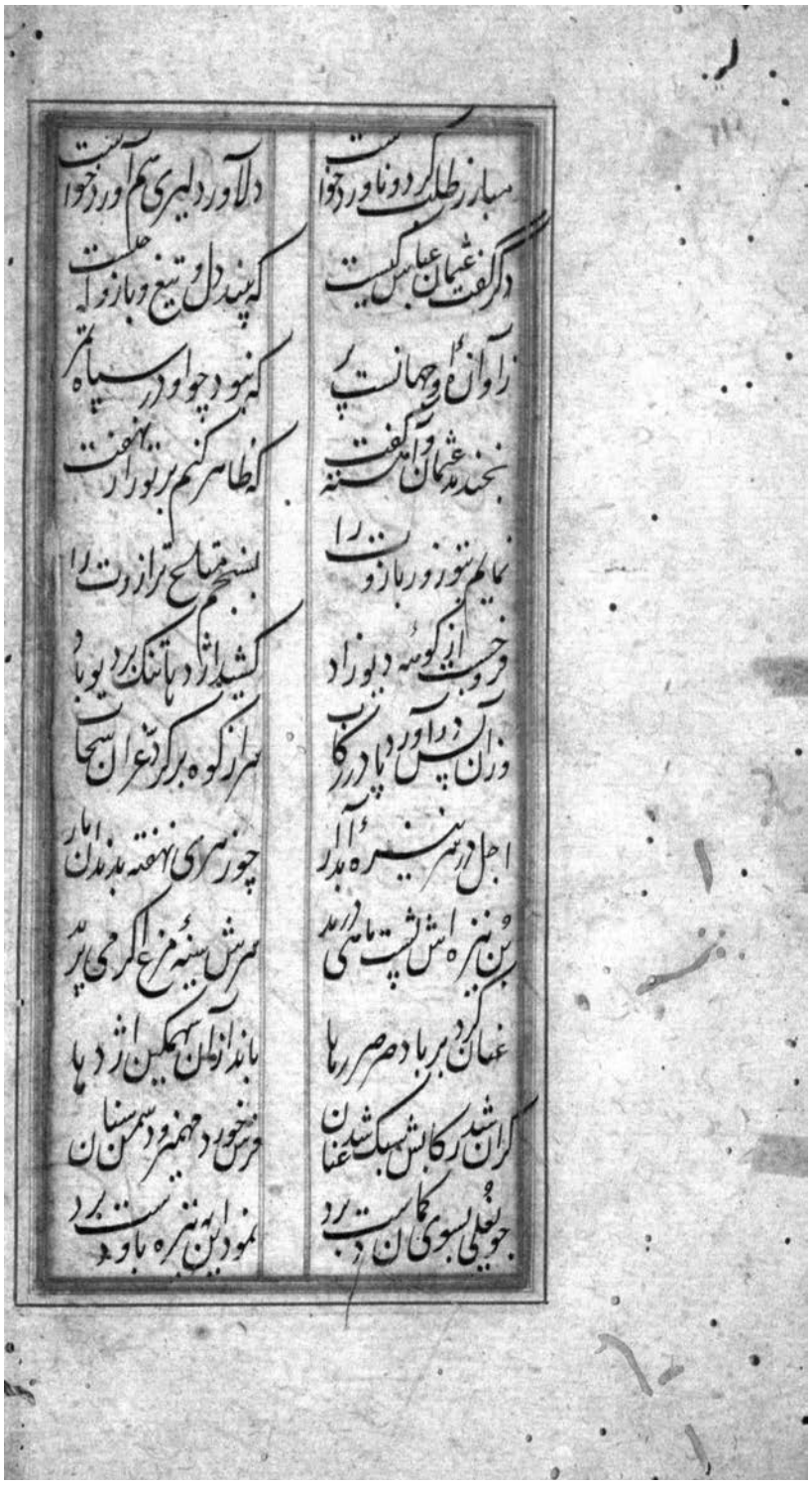

ندانم آن قدر فرصت که تیر کشش
که تیری پرد از آرد از سر کشش

چنان جستش از پشت زین در ربود
که آهنگ کفش سپهر کبود

برآمد خروش از زمین و آسمان
که برد دست و بازوت باد آفرین

در افتاد کوهی دگر
در آمد بخان شکوهی دگر

سرش را ببرید و بر نیزه کرد
پس آنگه رفیقش او را پره کرد

نهنگ از مه ریا شکست آورد
نهنگ گیرش آسان بدست آورد

ز افعی اگر بوی خون آمده
بدست فسون گر بیرون آمده

بسحر آن دل طرفه دست
دل و دست قیچا قیاز شکست

چو دیدند کار چنان سهمناک
از آن قوم شان در دل آمد هراس

کشیدند بر شاخ زین رنگ رنگ
تا بر داره ادیم پلنگ

چو زین شد حلقه شست در بست
حدنگ از بن شاخ تیجیر رست

در آورد مغز سر از بیخ و بن
دو آمد در نگ کمانها بکوش

بسی شیر جنگال او لاد دست
بشیشه کشاند بازو و شست

بهیجست تیر از زره بر ستور
برون بیشد از نوش تیر مار

سپهدار ایران تور ان زمین
بگفتا بقلب دلیران کمین

گذارید شیر یلان در غلاف
که دشمن بتیر آمده در مصاف

بکار کمان آستین بر زنید
گران گرز ها ابرین در زنید

کماندار باید کماندار را
که آرش برد تو ان کار را

کمان یکدو گز رصد من بود
کجا کار یکتن چو صد تن بود

کمان کیانی در آمد بزه
ز قبضه میان دو ابرو گره

دو شکر همه ژنده ها و نهنگ
بهم بر کشاند بجنگ و بازو

ز هر دو طرف شیه تیر شد
در و دشت همه نخجیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز
شده چاکهای گیتی دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند
وز ان عالمی را همی سوختند

ندیدی رفتار تیر از کمان
فرشته زمین دید می آسمان

گذر کرده تیر از زره های سیم
چو از حلقه زلف خوبان نسیم

بخورد نخستین ز کمانها خدنگ
چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ

ز صندوق سینه دران آبگیر
کماندار میکرد صندوقه ساز

ز زنبور پیکان خار اگذر
مشبک چو زنبور خانه سپر

ز هر بر این تیغ ملکان کوه
بهم در ستیزه کرده ها کوه

ز مرگ نجستند اسب او نگیخت
ز گرد دون در انگیخت گرد نبرد

ز بس گرد بر رفت از هر کران
زمین شد بسک آسمان شد گران

بخورد نخستین تیر شد تیغها
برآمد ز دریای خون میغها

دم تیغ در فرقها کرده جوی
دلیران از آن تیغها شسته روی

مدارا برون برد رخت از جهان
مواسا بسان پری شد نهان

چو بولاد شد سخت دلها نرم
ز پیکان شد از دیده ها نیز شرم

بخون بس که جان رفته بیرون زتن
زمین را در آورد جان در بدن

از آن خاک و خون گر کسی ساختی
شدی نی ندیده و قامت اجرا ختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام
کشیدند از هم بمشت انتقام

نهادند بر فرق هم مشت را
شکستند در مشت آنگشت را

در آن جانستان فتنه رستاخیز
گران بود شیر غرین در گریز

قضا را یکی سهمگین ند ماد
روانشد سوی خاوطوفان عاد

نشاند قپچاقیان را چراغ
برون شان بسر کرد از دماغ

بکار تمر شد ستیزان
زده خاک در چشم قپچاقیان

فرو رفت انگوه از آن زلزله
گسسته شد آن بیستون سلسله

چو خان را یقین شد که کار تمر
کند با نماک اختری همچو در

بروز بزش امیدی نماند
تدبیر عقل اعتمیدی نماند

زدیچه بسنقر بروی عقاب
نهی کرد پهلو ز اقتاب

۱۱۶

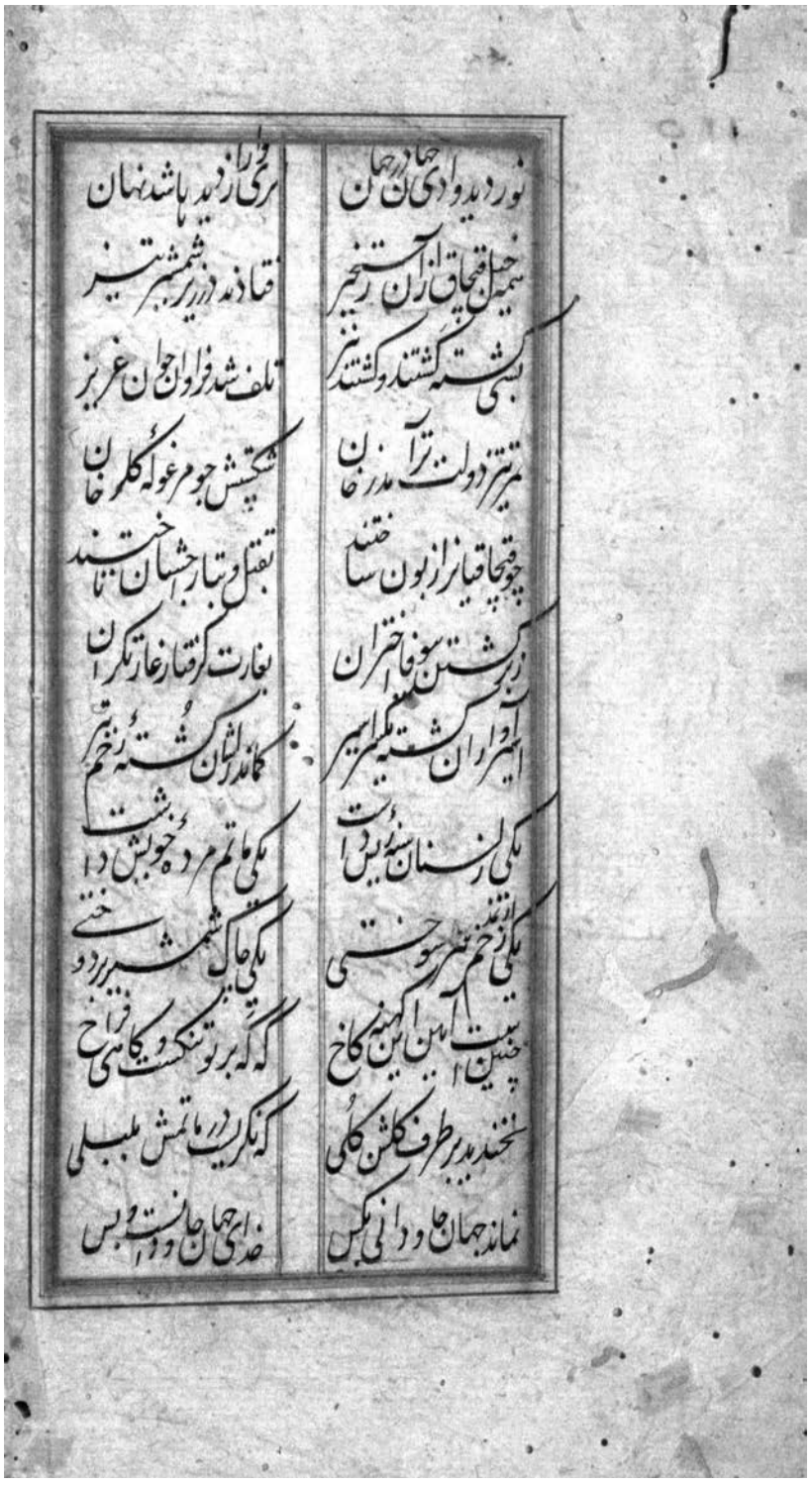

تمرا شد این فتح در داد دے
که غیر از خضیر تنش ها دے

ریش جهان گشتگان بسته است
بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای انگس موس
سکندر ما بجا رسید است و بس

بیا ساقی آن می که غم میبرد
فرح میرساند الم میبرد

بمن ده که از غم فراغم دهد
درین ظلمت شب چراغم دهد

گرفتن صاحب قران آن استانده را و فاق دشت قپچاق

و سپردن ایالت تخت چنگیز را بپور ارسلان خان

و عنان تافتن عزم از زره در بند بجانب آذربایجان

نگارنده این کهن داستان
بدینسان کند نقل از راستان

که صاحب قران جهنر دار ارجمند
شد از بخت فیروز و فیروز مند

سوی بارگاه آمد از بارگاه
برآشکنه طرف کیانی کلاه

ظفر بر رکابش عنان بر عنان
فلک بارو رواخترش تیر بار

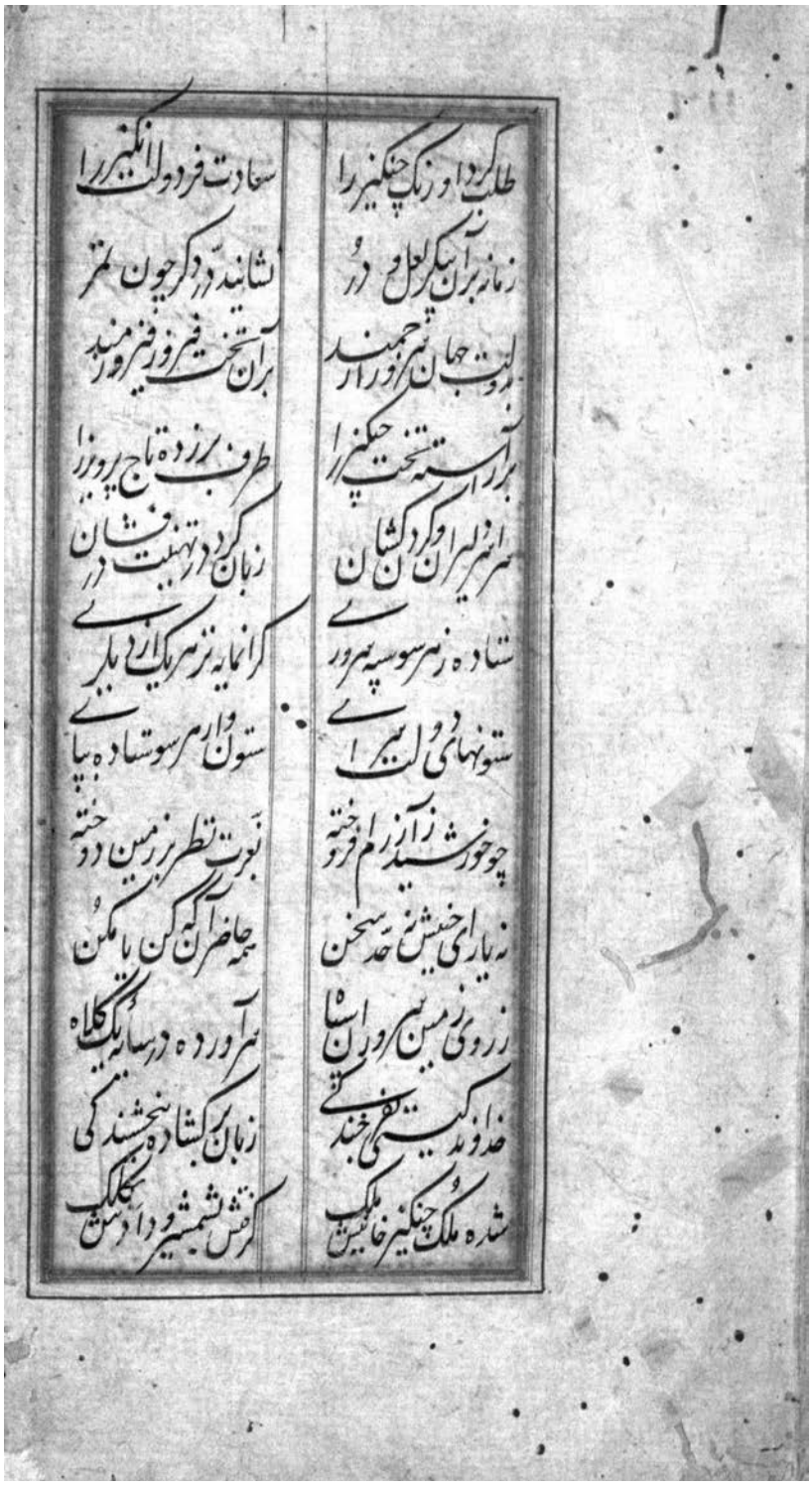

طلب کرد اورنگ چنگیز را
سعادت فزود و لت انگیز را

زمانه بران آستانه گهر
نشانند در دکر چون ستر

بدولت جهان سیر و ورزان سمند
بران تخت فیروز فیروزمند

برآراسته تخت چنگیز را
طرف برزده تاج پرویز را

سر افسر لیران و گردنکشان
زبان کرد در تهنیت فرشان

شناده زمرسو سپه سرور
کرانمایه تر سر یکی از دبیر

ستونهای دولت سرای
ستون وار مرسو شناده بپای

چو خورشید زآرزم فرخته
بغرت نظر بر زمین دوخته

نه یارای جنبش نه حد سخن
همه حاضران گه کن یا مکن

زروی زمین سر وران اسپا
سر آورده در سایه یک کلاه

خداوند کیتی کفر خندکی
زبان بر کشاده بخشندکی

شده ملک چنگیز خاتین ملک
کرفش شمشیر و داد سن بملک

بپورا رس خان سپهر دشمن غان — قوی دست کردیش تیغ و سنان

تا لطف کنان نادوشا میش داد — بخنده زره تا بمیانش داد

بشیر زن بانی کراحسان کنی — چه لوا کار آیش غان کنی

بیا موز از کل طریق کرم — که منجند دد میفشاند درم

چو زد سکه بر نقد قبچاقیان — می فتح خورد از کف ساقیان

با هنگ کشتن آوردرا — برآورد آواز رد بینه نا

فرستاد فوجی تنجبر روس — که رد سیت ارایسته چون عروس

تنجبر حرکس می دکر — فرستاد و دادش سلوی دکر

وز انجا غنان سوی البرز تافت — بران کوه دست از کران برنتافت

نواحی نشینان آنکوه — شدندش منجر کرنا و کروه

پلنگان آنکوه بنجیر وار — همه صید قبر اکران شهسوار

چو فارغ شد از کار البرز کوه — با هنگ قشلاق بوغاز قم

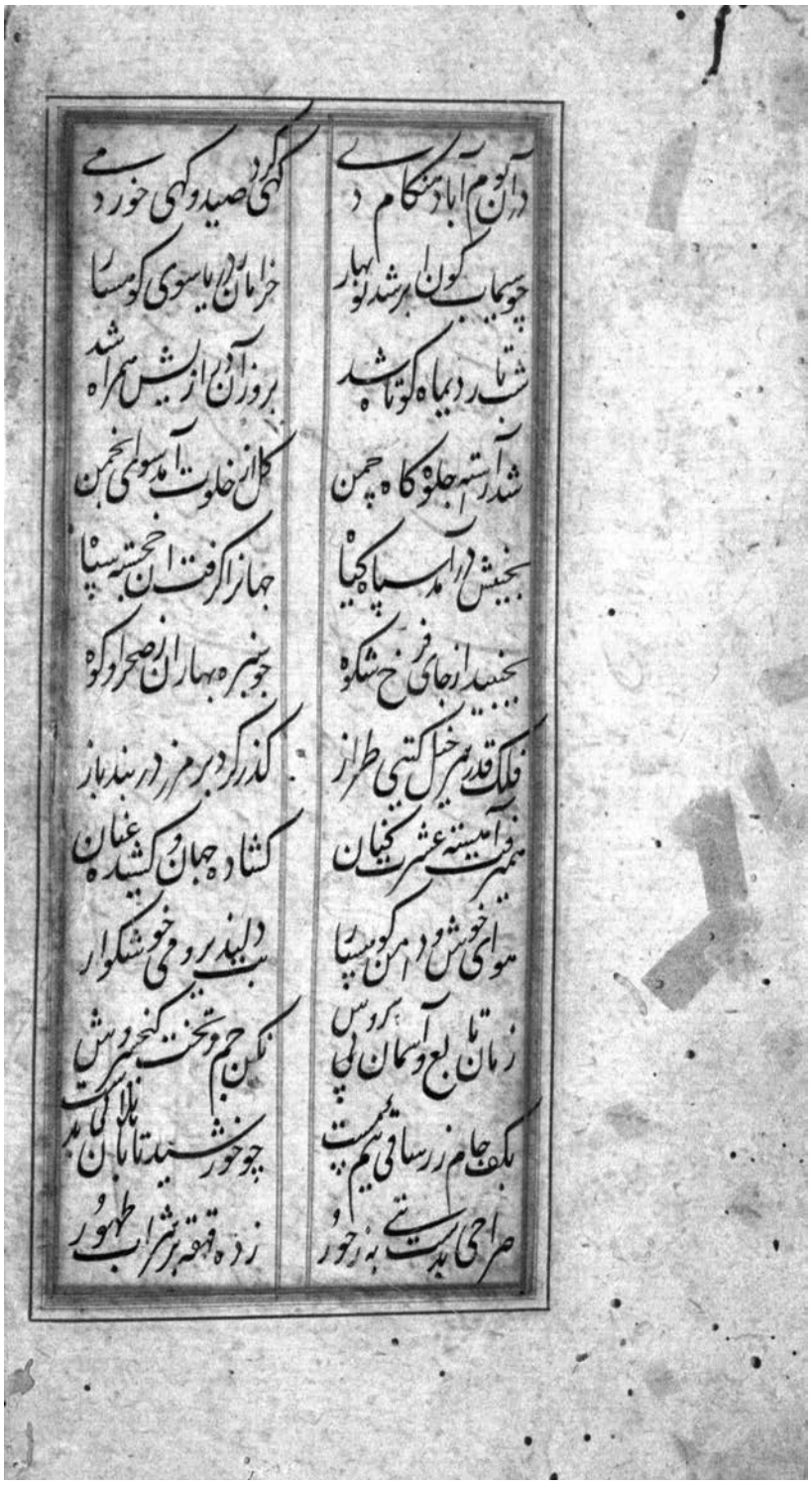

برشم نواز ان عاشق نواز — کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار — همانند کان مجلس نوبهار
بهر روز بزمی دگرساز کرد — بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته مهتر بی کرد طی — بهر مهتری هفته خوردی
شب و روز در کرد جام شراب — زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب گرد بارگاه — ستور ان اسوی آب برد ند راه
ز بسیاری مار گی و ادمی — بان آبش ف در یا در آمد کمی
بیک آب خوردن سپاه تمر — گذر داد صد جا بدریا مگر
چنان بهر ان ربای دور و دراز — ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود ر ستبر — گذشتند تیز از چنان آبی
وز انجا نظر بر عراقش فتاد — گذر سوی اهل فراقش فتاد
وز انجا بخاک خراسان گذشت — وز ان بوم فرخنده آسان گذشت

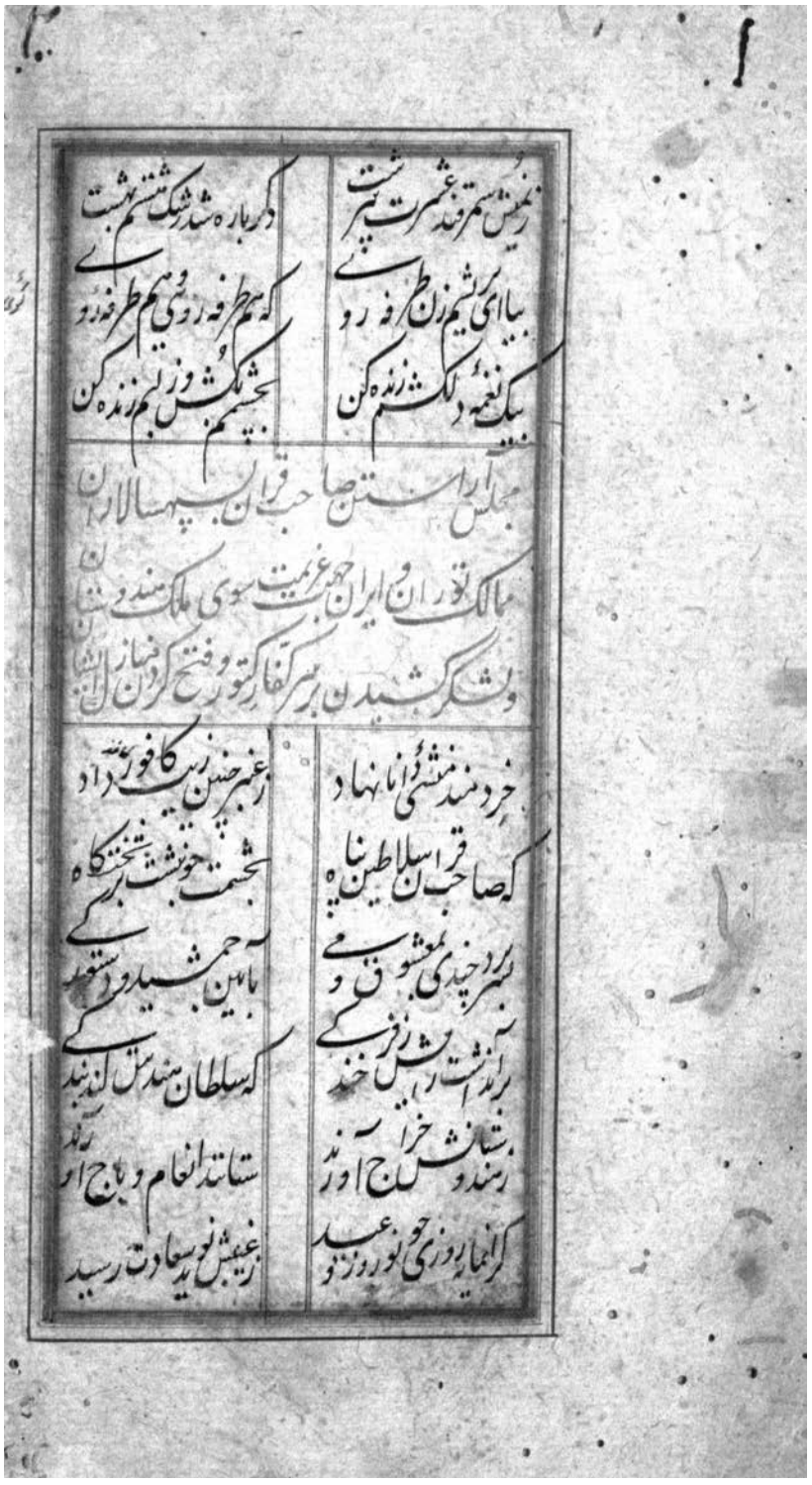

زنیش سمرقند عشرت پرست
دگر باره شد رشک مشتم بهشت

بیا ای پریشم زن طرفه رو
که هم طرفه رویی و هم طرفه رو

بیک نغمه دلکشم زنده کن
بچشمم بلکشم وز لبم زنده کن

مجلس آراستن صاحب قران بسپهسالاری ایشان
ممالک توران و ایران جهت عزیمت سوی ملک هند و
لشکر کشیدن بر سر کفار کتور و فتح کردن ایشان

خردمند منشی دانا نهاد
ز عنبر خطی بر سمن کافور داد

که صاحب قران سلاطین پناه
بچشمت خوشش بر تخت گاه

بسر در چه دیدی بمعشوقه می
که ماهین بشید و دستوقه می

برآنداشت رایش ز فرخ خدی
که سلطان هندوستان را زند

زنند و ستانش خراج آورند
ستانند انعام و باج آورند

کرا مایه روزی چو نوروز و عید
ز عیشش نو سعادت رسید

زبردهٔ سر اشد بمخل سرای — براورنگ زرین بیاراست جای
چو بر تخت بنشست جمشید وار — بزرگان درگاه بردند بار
نشستند دانا بزرگان ترک — بیارزم درپیش ترک سترگ
سر و سرور و ماجداران تمر — زدریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان — که خواهیم تماشای مندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند — نهنگان درآرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست — نمانم درآنبوم هرجا که هست
برندازم از بیخ و بن مهتران — پرستندهٔ آتش و خاکیان
بتانرا کسانی که نازنده اند — بسوزم بان خنجر کش زنده اند
صنمخانهارا مساجد کنم — زشمشیر حرب و درخشان جدن
زره کشت کارزادرآرم تمام — بدین محمد علیه السلام
مؤذن درآرم بیام بلند — بشرب رسانم سلام بلند

بهم عجبهای هندوستان
بنسنجم مناسج سیه پوستان

شه هندوان را بهر نوبتی
بستقای مطنج آنجا رزم زن

نمه نیزه پیلان کشم در قطار
شتر را دگر بگسلانم مهار

شتر نیز نتواند دگر بار من
مگر بر دارد احمال من

شنیدم سخن زاد می مرکه
بطوطی کنم نیز گفت و شنود

بآن مرغ هندی حکایت کنم
سلیمانی از خود روایت کنم

چو فیروز گردد بر آن خنگاه
زنم سکه بر نقد فیروزشاه

شکر ریخت چندان ز هندوستان
که شکرستان شد لب دوستان

گهر بار گردد بلند و فتاد
پسندیده کار از پسندیده اوفتاد

همه گوش از آن گوهر آراستند
زمین بوسه دادند و برخاستند

روا رو بهندوستان حرشد
دگر بارش اندیشه برزم شد

مقرر چنین شد که دستور را
اساس سپاهی کند بازخواه

خدیو عجم شهریار عرب
بانعام و وعده برآراست کار

دو دادار نیکی دهش را که داد
تمنی ازو ملک دادنی اند

جواهر بمن داد و درهم بکیل
برآراست شمشیرزن خیل خیل

شدند آن هزبران نی و درهم
همه تیزدندان سوی تاختن سیم

بفرخ ترین ساعتی از سعد
خم روی بر اداد آواز رعد

درآن پیل کرد نیه زین نشست
جهانگیر بر بادپر صرصر شست

سلیمان نوروباد در زیر ران
مسخر جهانش گران تا گران

روان شد سوی سند سالار ترک
بنیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد
بعالم چنان جنبشی کم فتاد

ملک گرد شد از نعره کرنای
زبانگ دهل و دم لشکرنای

ز اطراف شد جمع چندان سپاه
که شد تنگ صحرا و کم گشت راه

گران شد بدان کوه زان کوه قاف
که کاوز مین بر زمین ماند ناف

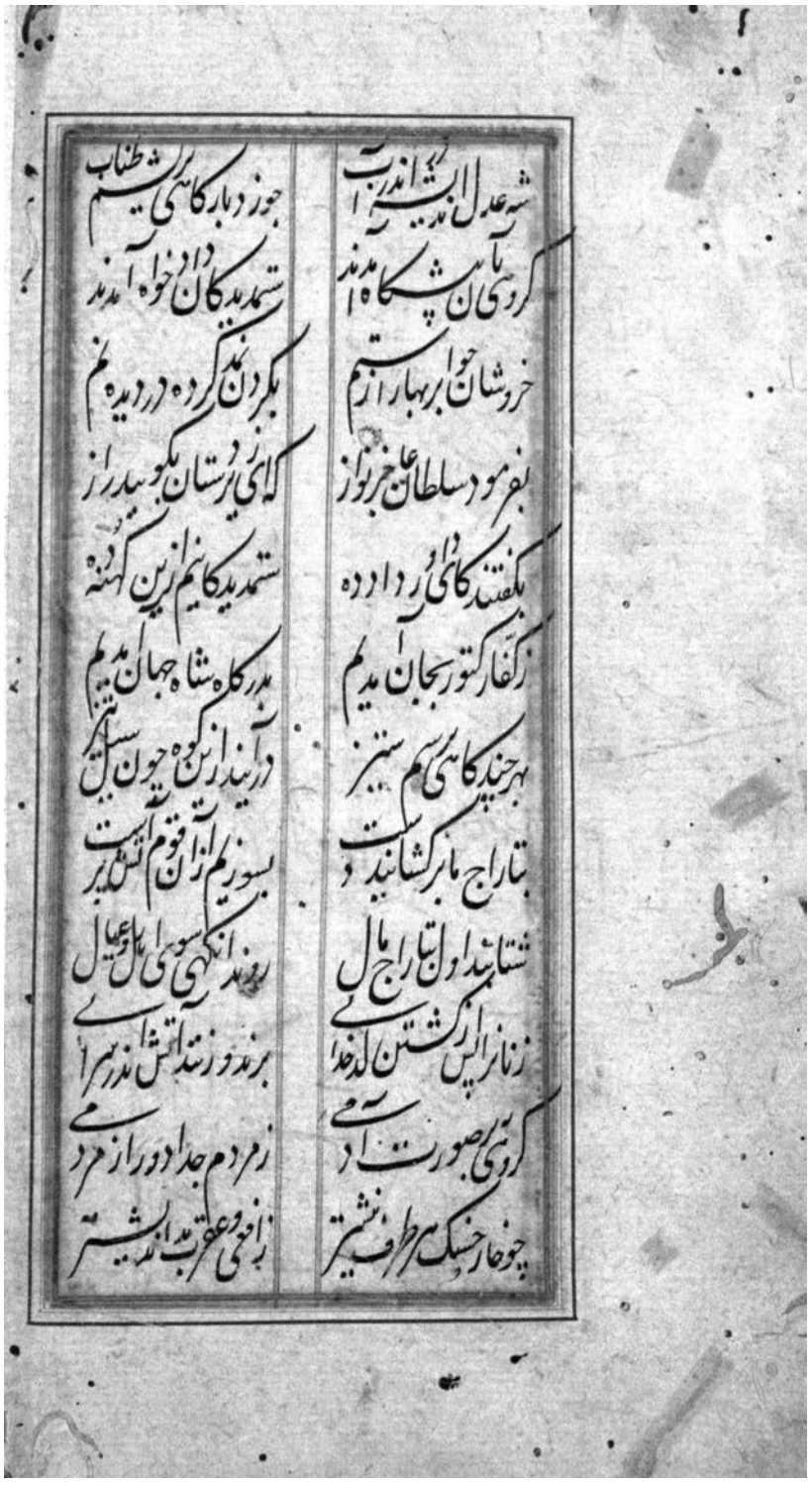

ز درد دل ترحم در دیده شرم
زبان هم نکرد دبختیارم

بکثرت فزونتند از دیو و دد
خدا دادن ازان دیو و دد را عدد

برانند ازیشان فراوان بشی
بعمری نگیرد ازیشان تبی

چو سگ جیفه خوارند و مردم گزند
همه یاوه گو همچو زاغ و زغن

بود هر چه جنبنده در آب و خاک
خورند و ندارند ازان هیچ باک

چو خر خارج آواز و کوته قدم
چو اغلی دو ارقم سر اندر شکم

خزیده نشینند چون خفته بوم
قدم نا هموار کبد بر دراشوم

زنی را که خواهستن ده تن اند
چو سگ ده اندر پی یک شتند

همه بیم جست ازیشان خرد
کهی خفتشان ما درد که عرد

بشهوت درآیند در پیش هم
ندارند شرمی همه خویش هم

نهان بر نموند چون دام دد
لباس جسد رشته هم از جسد

زن و مرد را موی تن برابر است
شده پوشش ما نود لد خدای

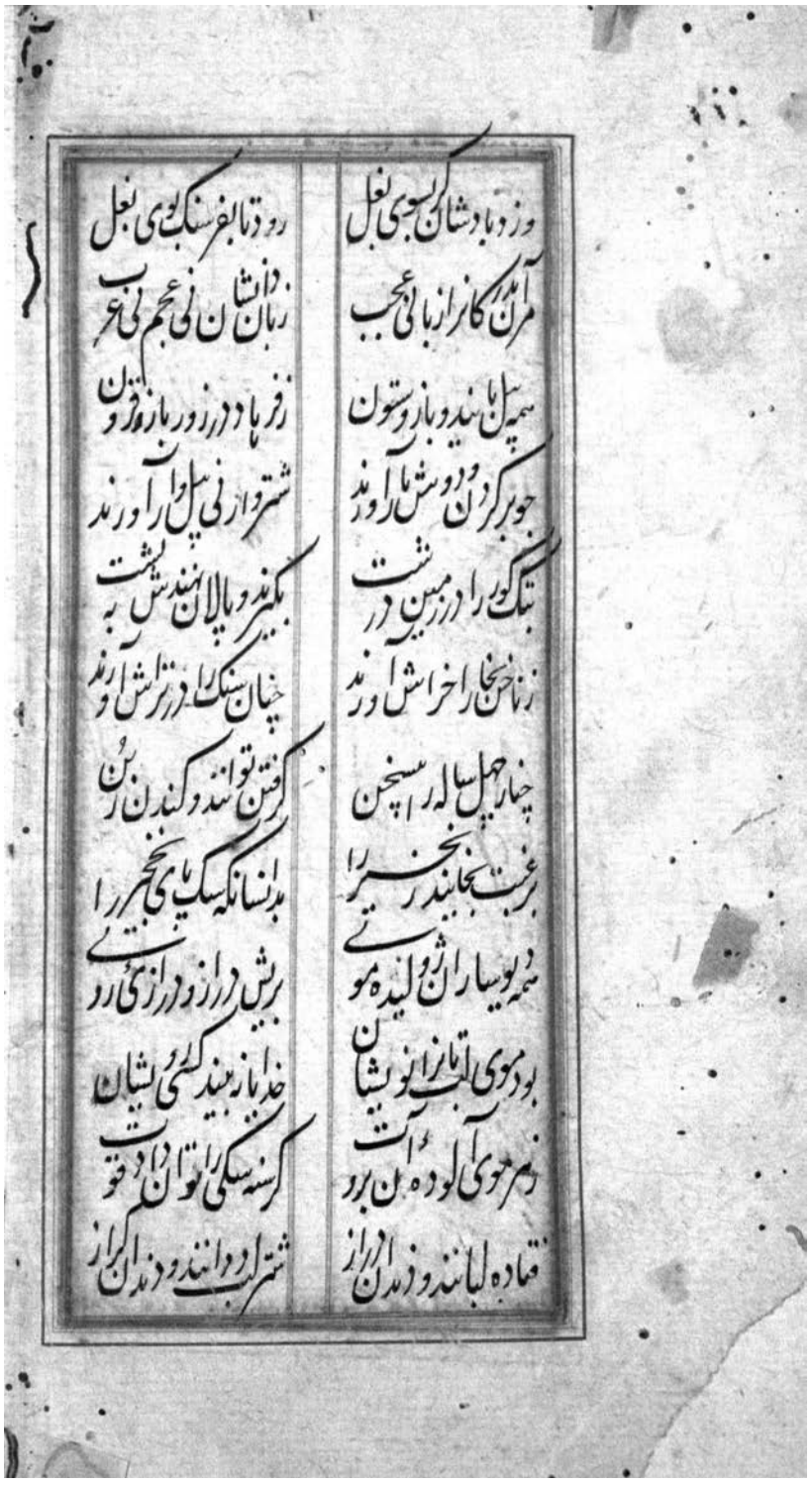

ز سر ما و کرمان دار زند با ک ز سنگند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خرد و بزرگ بچنگال و دندان چو درنده گرگ
چو درپیش گیرند راه گریز بخندند بر تو سن تیز خیز
بر آن قصه پرسنده بنهاده گوش گر آن باد دریا در آمد بجوش
شد و مست و بر جام ساقی نشور شب آخر شد افسانه باقی بنور
سپهبد تر شد شاه بسنجیده را که بیند عجبهای نادیده را
از آن سهمگین لشکر بیشمار گزین کرد شمشیرزن صد هزار
از آن بر گروهی که دید و شمرد بدرگاه سالار دیگر سپرد
برآمد بالای کوه روان بآهنگ گنج و شه خسروان
چو شد کوه کتور تماشاگهش شدن آسهمگین جایگاه رهش
نگویی که روئین تنی نیست بیر زرو زفر و ماندی که سخت تر

بود سالها گرز رای ستیز
ستاده ز پا تا بسر تیغ تیز

گذرهای پرّ رفتن ابر گران
مکس لغز خون مرم آسمان

ز نظاره آن بر آسمان سیاه
چو مادر ازو دیده غرّ ضخوا

نظر از بلندیش گوته کند
زمینش بود آسمان بلند

درافتد کلاه ز مهر و ماه
کند از بالاش کاسمانی نگاه

ز بالا چو نخجیر بیش آب
چو رم آب از چشمه افتاب

برش را فلک سبزه دلبند
ببر غاله آسمان داده شیر

پلنگش ز پنجه درد روی ماه
از آزوی ماست تختی سیاه

عقابش کند صید مرغ ملک
بود آسیانش فراز فلک

ستاره ز اطراف پیرامنش
درخشنده چون لاله در دامنش

در آن سنگلاخ اندر آن کوه خاک
وطنگاه دیوان مردم بلاک

کنون چون گذشت اصفهان در رشت
وطن سنگلاخ و خورش سنگ پشت

ز ما زور و زانگونه بیدرنگ — نمودند قسمت بمردان جنگ

میان صف کرزدند چابک روان — سر و بر سر و دست و در پا توان

دویدند بالا کروها کروه — بروی کمرها چو بحر و کوه

چو دیدند ما سر منان دلیر — که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر

غریوی برآمد ز آوردگاه — بکین تیز دندان شدند آسکان

نخستین بسوی سنگ دستند دست — فراوان بمردند و دست مرد شکست

ز بالان هم گشادند بار و ببر — برآمد ز آن دیو سیاران نفیر

ز آب آمد شد سنگ و تیر تنگ — زمین و آسمان هر دو شد تنگ

ز بالا جویی بیالا شدی — مشبک ز بس جوی و الماس شدی

ز بالا جو سنگی بزیر آمدی — رگاه و زمین مانگ شیر آمدی

طراقا طراق گران سنگها — همی رفت هر سو بعز سنگها

شبیخون بیکبار الماس گون — بهر سو روان گرد سیلاب خون

چو دیدند دیوان او را چنین | که آمد نخواهد شکستن کمین

خروشان بسوی نشیب از فراز | دویدند چون تیر خورده گراز

بان شیر مردان در آویختند | بدندان و چنگال خون ریختند

بدندان یکی کند بینی زرو | چو خرمای خورد ش ارش رو

بچنگال بر کند آن یک سری | زدش را غضب بر سر دیگری

دگر را یکی بر دو بالای دست | زدش بر زمین دست و گردن شکست

بسی بر زنجیری و شیر شان | ز طوفان آن دیو و دد شد نهان

دلیران ستادند و یاری بساخت | ستادن در آموخت شان در نبرد

نکردند از آن یوسار ان کنار | گرفتند شان در میان حصار

از آن فرقه آن قدر خون ریختند | که از پیش آن سیل بگریختند

چو چیان گشتند آن بدکاران | گریزان شدند از بر ان سکان

چو دیدند دیوان سنگین کوه | که دریای طوفان در آمد بکوه

ز کلبانگ شیران عالم تتاح
رمیدند از آنگونه سخت آن سباع

بمضبوط‌تر گوه‌ه آرای گوه سخت
گرازان ز خمی کشیدند رخت

خدیو جهانگیر فرخنده چهر
سمرازگونه برزد چو خورشنده مهر

سپهر کرد بیداد آخته
ز رفعت بر این پایه انداخته

بان برده آن یوسار ان پناه
بزد تیز تیجیر رش اندیشه راه

چو زان صید خاطر کم اندوز کرد
اشارت بنجیر آن کوه کرد

نشیبی بمانده آن فراز
شدش سد آزاده دور و دراز

نشیبی که گردی در آن کرنگاه
زبیننده اش در فتادی کلاه

اگر مور از آنجا بزیر آمدی
ز لغزیدن ایمن بسیر آمدی

مگس گر نشستی بر آنجا دلیر
بلغزیدی و در فتادی بزیر

چو دانا در آنجاه هارو بدید
خرد را ز تدبیر فرتوت دید

ولی آخرش سخت بیمودی
خرد را ره رستگاری نمود

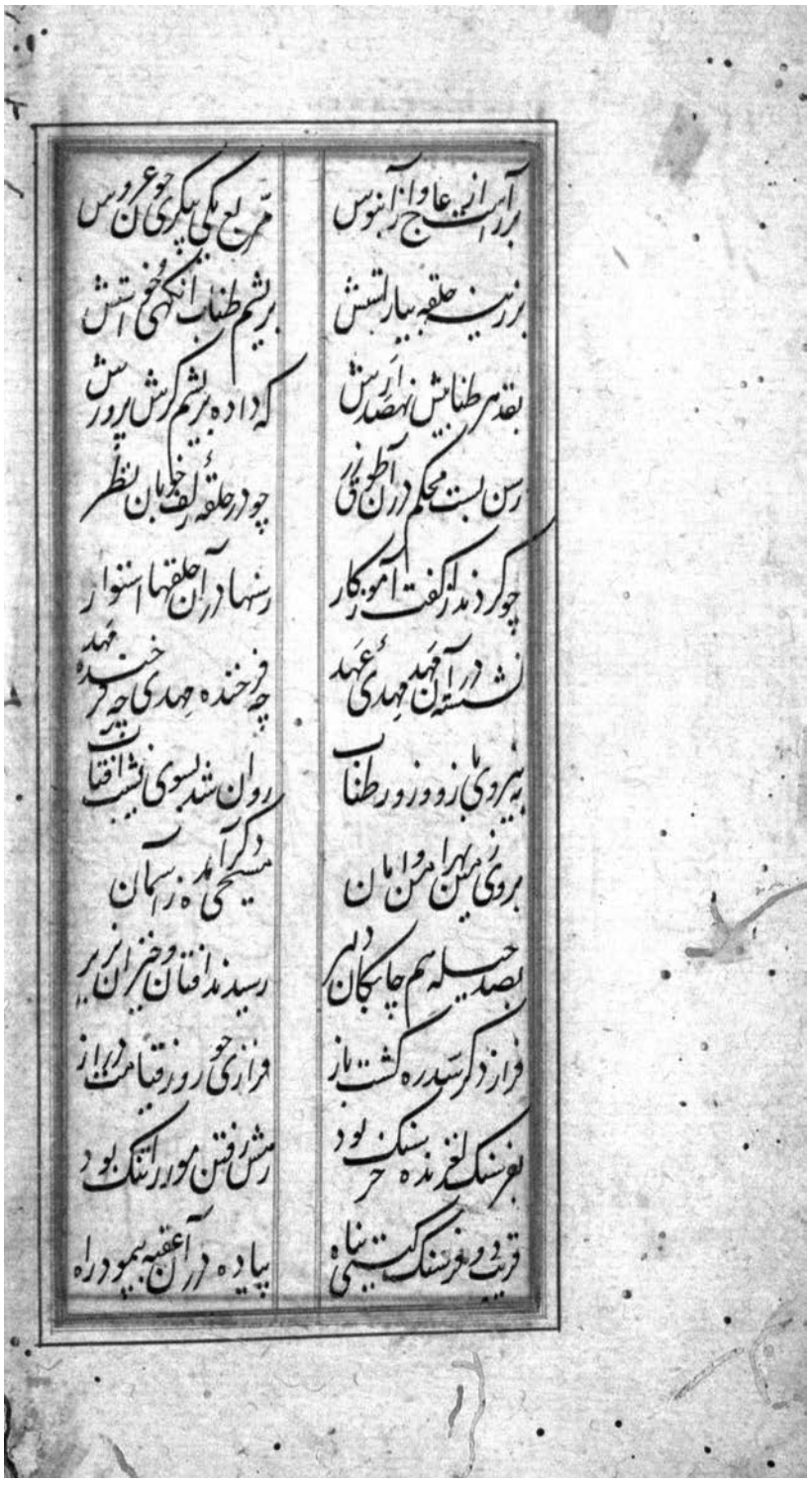

جوانانه دامن زده در میان
برآشفته طرف کلاه کیان

پلنگینه پوشان کار آزمای
برآگنده بالا نهادند پای

ز هر راشتابان بسوی فراز
همه تیز تندان کمین گراز

گر از ان نگردد مدر ایشان هراس
همه در خراسپه چو گاو خراس

شغال خورنر ز رو فند ان تیز
گر از نه رفتند سوی ستیز

برآهیمنلگان چو شد کار تنگ
زن و مرد گردند مینگ جنگ

خروشان ز و مرد آلوده قهر
ز رو ماده رد ها ست ز هر

دو یدند دیو انه دیوان همه
سوی آذر آغر روان همه

یلان نیز مست شراب غرور
برفتند از پیش آن سیل دور

از ین سو ی دیوانه انسوی مست
ز کین کس کشاورز مد با ز و شست

کس از جنگ مستان دیونگان
چه گوید چو دیوانه فرزانگان

بدیونگان آخر شکست
که در ذات دیونگان پست

بحکم نیز شان داد فرمان خدیو — سلیمان غضب کرد بر جبل دیو

دلاور دلیران شمشیر زن — نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند جنان از آن دیو دد — که غیر از خدایش نداند عدد

زن و مرد آن دیو بد کیش و دد — زدایشان بیک بار آتش بزد

بکشتن زدل دیو اندوه را — بسیلاب خون دادند آن کوه را

سکندر بتسخیر ایشان شتافت — بران دیو بد دل یک دستی نیافت

تمرداد قوم خنایر شکست — بیرداز سکندر زدان کار دست

بیاساقیا آن لعل گون بادہ را — که بشکست بازار سجادہ را

بمن دہ که مدهوش و مستم کند — خرابانی و می پرستم کند

متوجه شدن صاحب قران بعد از فتح کوهستان کتور بجانب هندوستان

سخن سنج بن اقصه دلپذیر — چنین کرد نقل از سخنور دبیر

که صاحب قران سپهر اقتدار — چو کرد آنجهان فتح در کارزار

ز دیوان ره زن بپرداخته — غنا تاخت تا که سوی چیکاه

فرو آمد از کوه آن آسیل تیز — که ارش او کوه کردی گریز

از آنجا سوی مرز کابل شتافت — وز آنجوم و بر کام دل بر نیافت

بهمه خیل او غانی و نلدرے — بفرمان ری و اطاعت گرے

هزاران ازین رمسین بسته اند — شدند مش سفت گوشمند

همه سر فرازان آمن زبوم — گدازان ازو همچو نابان موم

ز کابل بیامد بدریا گذشت — ز دریا گذشت و در آمد بهند

بکشور کشای علم بر کشید — تن آسودگی را قلم در کشید

ز لشکر جدا کرد سیصد هزار — یمین گرد ازان استوار

بر آتش زنان سیه بر دران — نهادش غنان در کف رزمران

در آموخت رسم و ره نوشان — فرستاد تا حد معمورشان

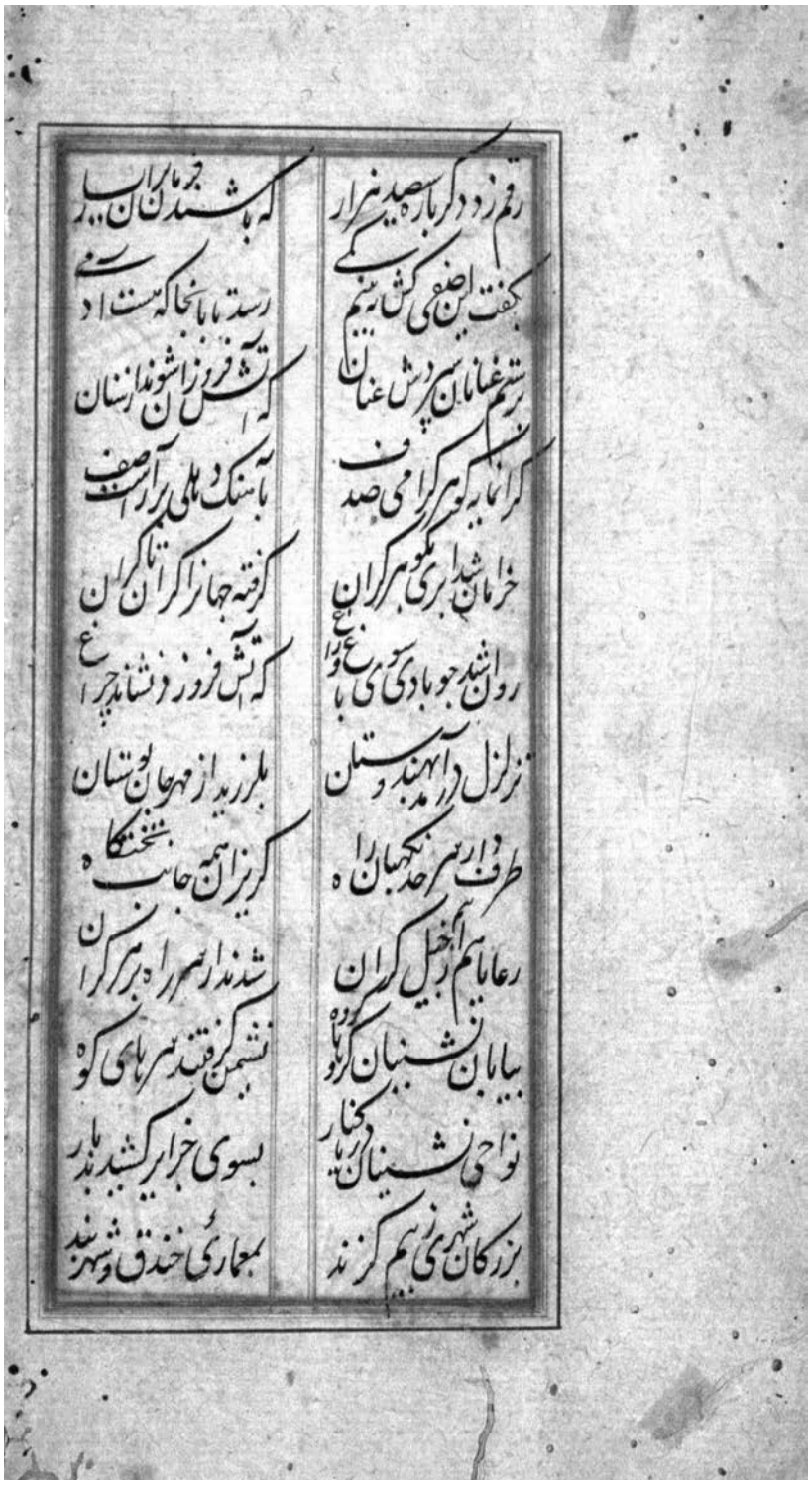

ممالک ستانان کشور گشای — بدارای ملک آور دور رای
خدیو خدد دوران سم کیان — بکشور گشای بر بسته میان
بهر ریمند اتشی بر فروخت — همه ریمن از امر او بر بسوخت
بهر منزلی کامدی حساب — بسی بتخانه کردی خراب
صنم خانها بر افکند اتشی — بناهای مسجد بر افراختی
همه کج زبانان اتش پرست — بیزدان پرستی به بستند دست
چو گردید از گردش مهر و ماه — نواحی دلیش آرامگاه
غنیمت بر این جا مشکوه — شد مدار زنی تاختن هم گروه
شبیخون بر سایان ناگاه گیر — ره خواب را از سند قیر
گره در جنسان گودرز خشم — بتاراج سند و سپه کرد چشم
بینمای دلی صد هزار کرد پیه — میان کرده چست و غلیان گرفته
فراول سواران دلی پناه — که بودند آگه ز بهر های راه

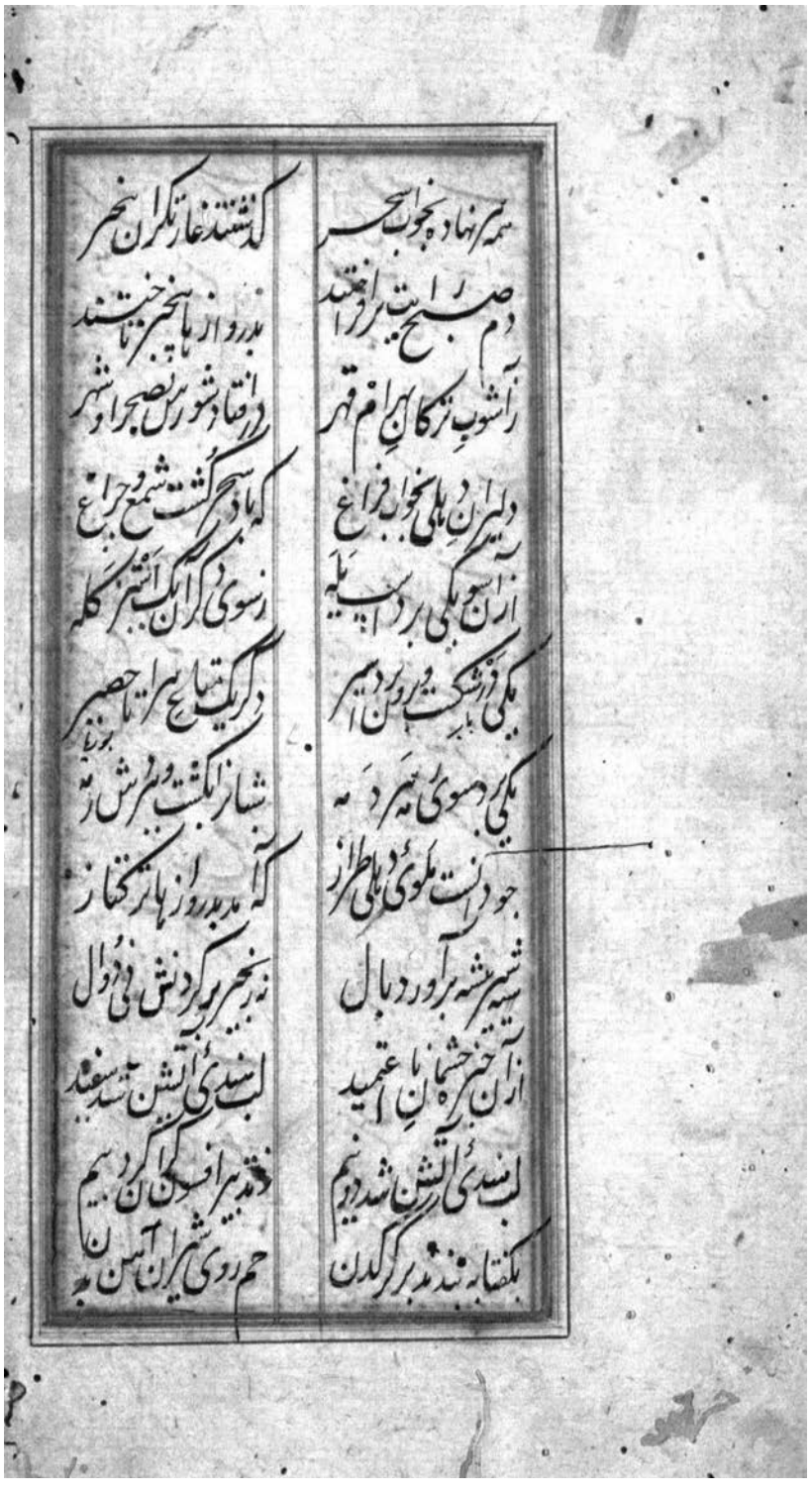

برآورد داد از صفدر ز نفیر — درآورد جوشش بدریای قیر
برآمد ز نوبت زطبل طلا — ز طبل طلا کوه شد پیل مست
بیاراستند آن قدر پیل را — گران پیش بستن توان پیل را
ز دهلی برون راند سالار هند — که آسان کند کار دشوار هند
باوصد هزار از ده های سیاه — از آن هر یک آشوب صد رزمگاه
سپاهان برفتند خیره سر — ز چشم سیاه تنان خیره تر
شده جمع گرد فراوان هند — ز دریا چه کنگ تا آب سند
سپهدار هندی چو فرمود راست — ملمع نطاق و مرصع کلاه
ازان صف ای شد کشور راستی — روان شد بمیعاد که رای هند
بفرمود یک میعاد که رای کرد — دهل زد بمرز پرده بر پای کرد
بسی سایبان ریشم طناب — که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن مخشر آهنین سپاه — کشیدند تا فرق ره مهر ماه

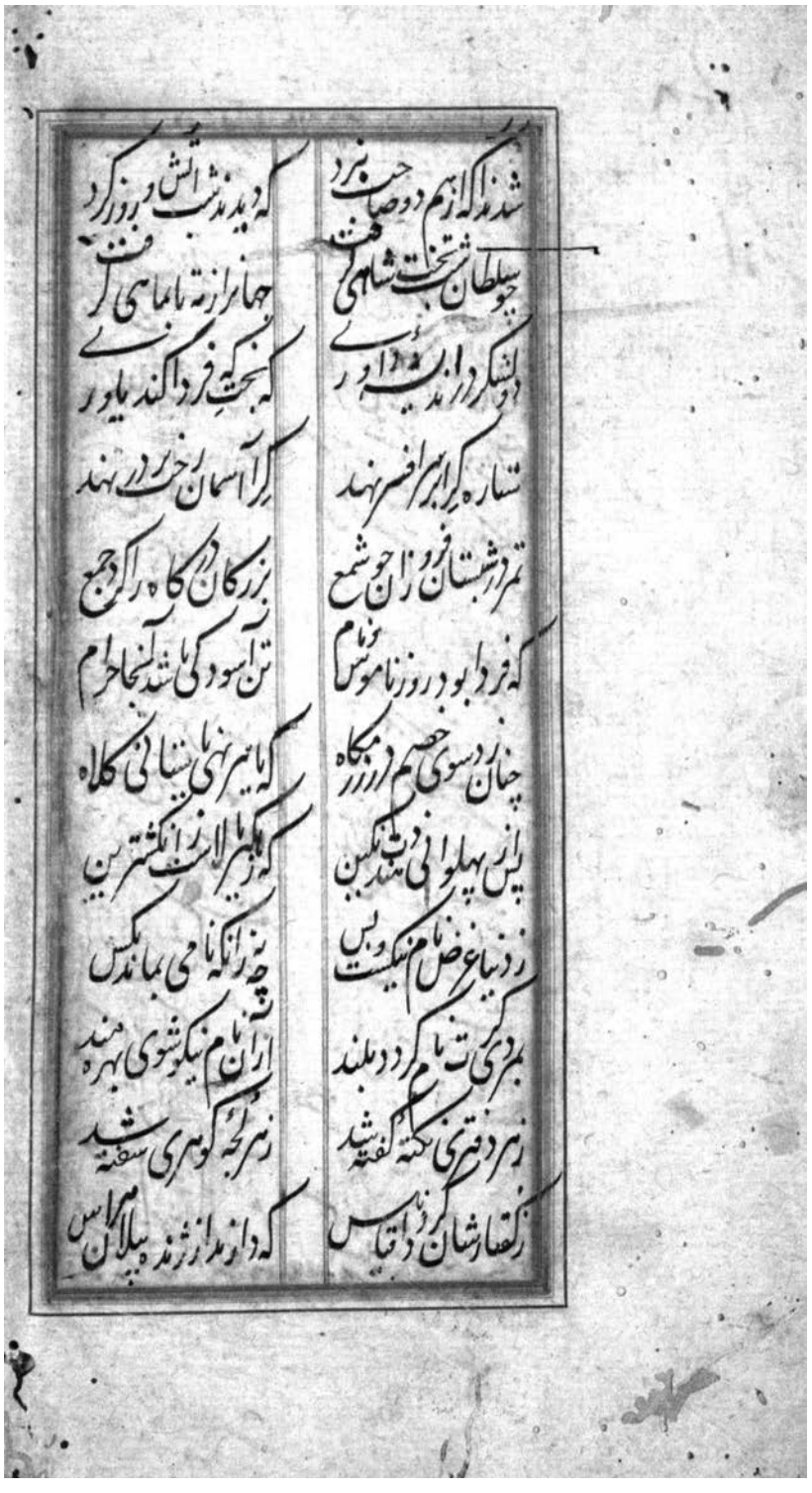

تبسم کنان ریخت در خوشاب — بگفت ای پدر بهر من اضطراب
که گر زاده باشد اثر زو بشیر — سوی آدمی زاد نماید دلیر
چرا باید از پیل کردن حذر — که آنهم بود چار پای دگر
ز اخگی پیلان مشو ترسناک — زماری ز مویش بباشد هلاک
مهاری بود مار او در شمار — چرا باید اندیشه کرد از مهار
مترسی ز خرطوم پیلان مست — که آن آستینیست خالی ز دست
دمی کز دمیدن خرطوم نام — بود باز کوتاه رسندی تمام
خردمند دانا بخندید بر آن — بروبان ز سینها سهم دل
زمینرا بسی داد ندر زور دران — که خاک درت افسر سروران
سر ما طفیل سم توست — همه نقد جانها فدای تنست
فلک گر بود پیل و مسند ورحل — در آریم در کار ایشان خلل
که گوید ازین پست مسند نژاد — بیکدم توان داد را صد بباد

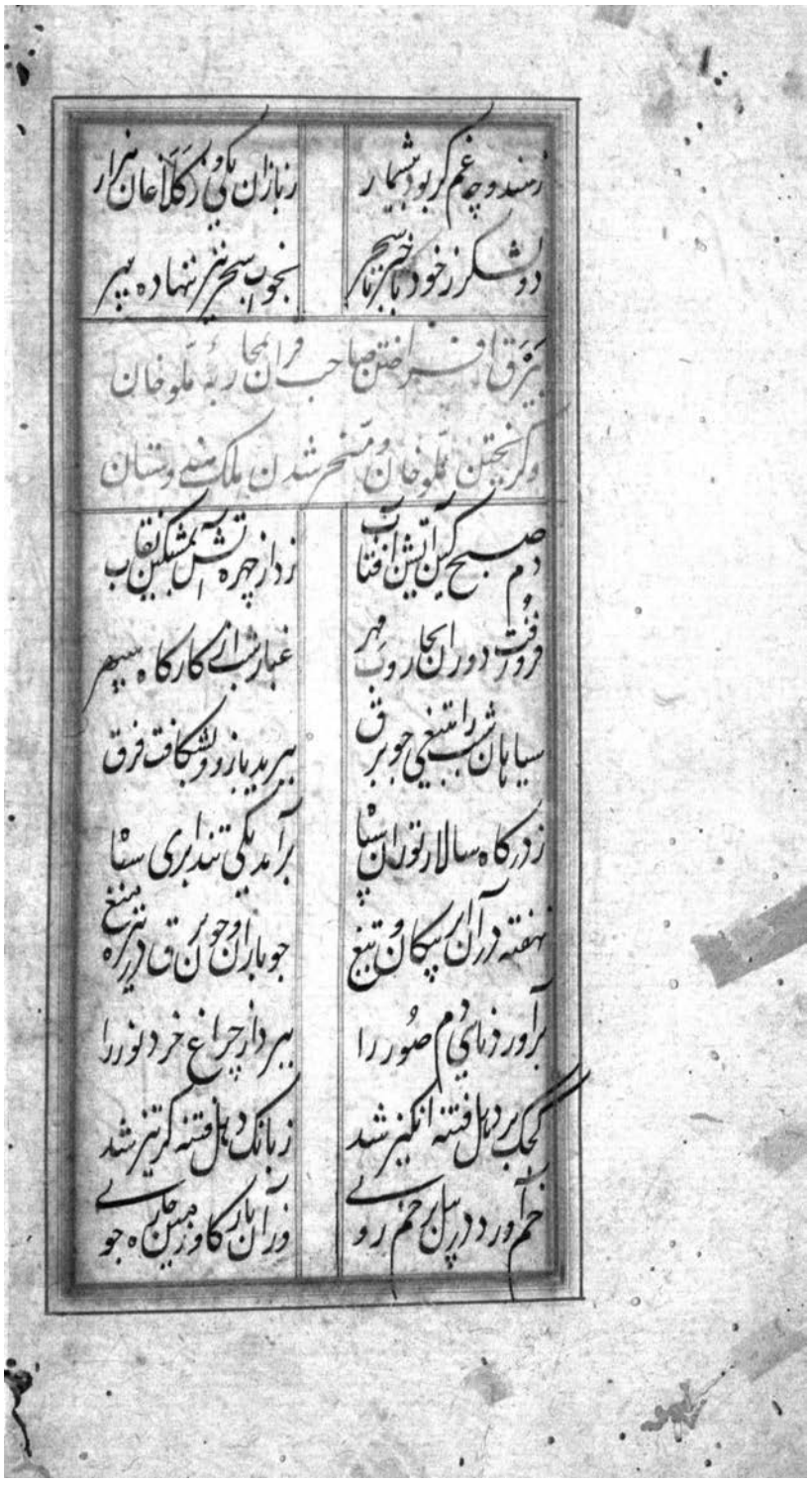

رسند و چه غم گرد بود بشمار ‌ ‌ ‌ ز بازان هاکی ز کلاغان هزار
دو لشکر ز خود با خبر نا خبر ‌ ‌ ‌ بخوب سحر تیز نهاده بسر

بیرق افراختن صاحبقران بجانب ملوخان

و گریختن ملوخان و مسخر شدن ملک منسی وستان

دم صبح کین آتشین آفتاب ‌ ‌ ‌ ز دار چهره اش شد بشکین نقاب
فرو رفت در ان بحار روی مهر ‌ ‌ ‌ غبار شب آمد بکارگاه سپهر
سیاهان شب را بتیغی چو برق ‌ ‌ ‌ ببرید بازو و بشکافت فرق
ز درگاه سالار توران سپاه ‌ ‌ ‌ برآمد یکی تند باری سیاه
نهفته در ان ابر پیکان و تیغ ‌ ‌ ‌ چو باران از و جوشن و ترگ و میغ
برآورد زمانی دم صور را ‌ ‌ ‌ ببرد از چراغ خرد نور را
کجک بر دهل فتنه انگیز شد ‌ ‌ ‌ ز بانگ دهل فتنه گریز شد
خم آورد در پیل خم روی ‌ ‌ ‌ در آن بارگاه و زمین جای جوی

برآمد غریو کوس کز بعرش ... یکی گشت پیدا شتی عرش و فرش
نواساز کوس کوس کز بهم ... زه جنگ و نغمه زیرود بم
بحمل عدو جیل ترک ستر ... بکف نیزه و تیغ خود زرد و برگ
جهانسوز ترکان آهن قبا ... بجلوه چو آتش زباد صبا
شده گرم بازار آهنگران ... همه جنس پولاد و آهن گران
قطاس ستوران زبیم زبین ... همیکرد جا روب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم ... که شیر فلک را درآرد بدم
کمندم اندر خم تابدار ... جو گیسوی مشکین فتنه بار
خود و شیدن ابلق خاره سم ... شده آفت نعره گاودم
بخورد بر زمین سم خون خاره را ... فرو رخت بر خاک سیاره را
برآورد نیزه ها میل میل ... چو لرزنده نهنگ در یا بنیل
کز بست بر باد تیمار گر ... دم باد پا در گره خو پذیر

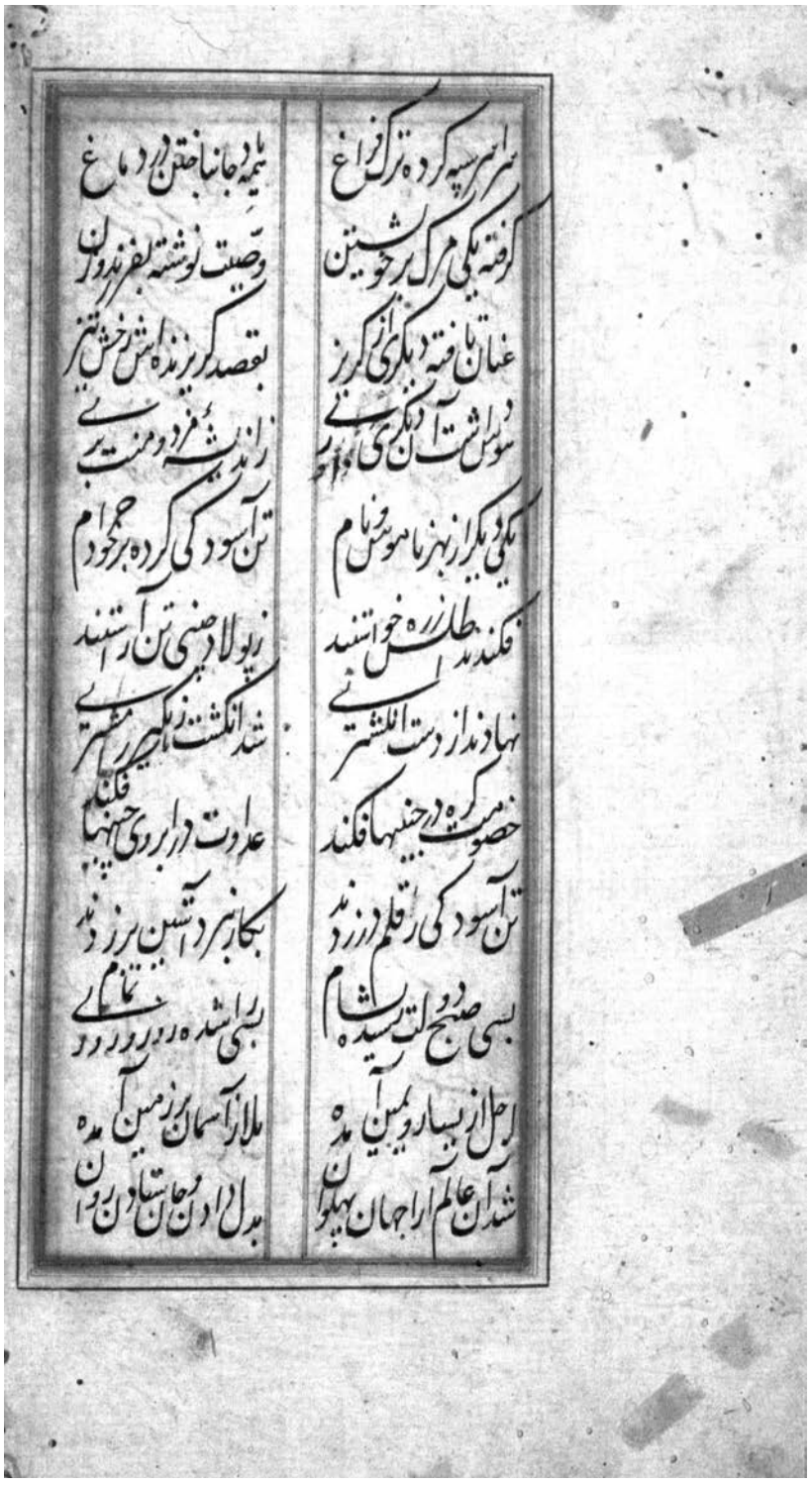

زمین شد طوفان ز سم ستور — سواران شد گرد تارک ستیغ الغفس

زمین ز سم ستور سوار — ستور تیز در زیر جامک سوار

شد از نشیب و فراز سم ستور — به چرخ گرد سر افلاک کور

در آن آشفتن جانستان آسمان — بماند از نیزه اجل شد کمان

بجنبید کوه آهن آمد بجوش — در آن جنگ جو صد هزاران خلنگ

دمادم ز آهن آمد بجوش — ز پیکان دلها بدرید پوش

غضنفر ز کمان بر خلیدن چو — بهندوستر از دلها دندرو

بر آمد یکی تیره گردی چو دود — کز آنجا مجال گذشن نبود

فرو شد در آن تیره گرد آفتاب — بدانسانکه در خاک شوریده خواب

سپهر انتقام ستاره سپاه — دگر باره شد فتنه ز ز مکاه

ز تور انیان کوه پولاد کرد — یمین سیه بخت بنیاد کرد

که گرد کیش از بود دلنواز — زیور جهانگیر دادش طراز

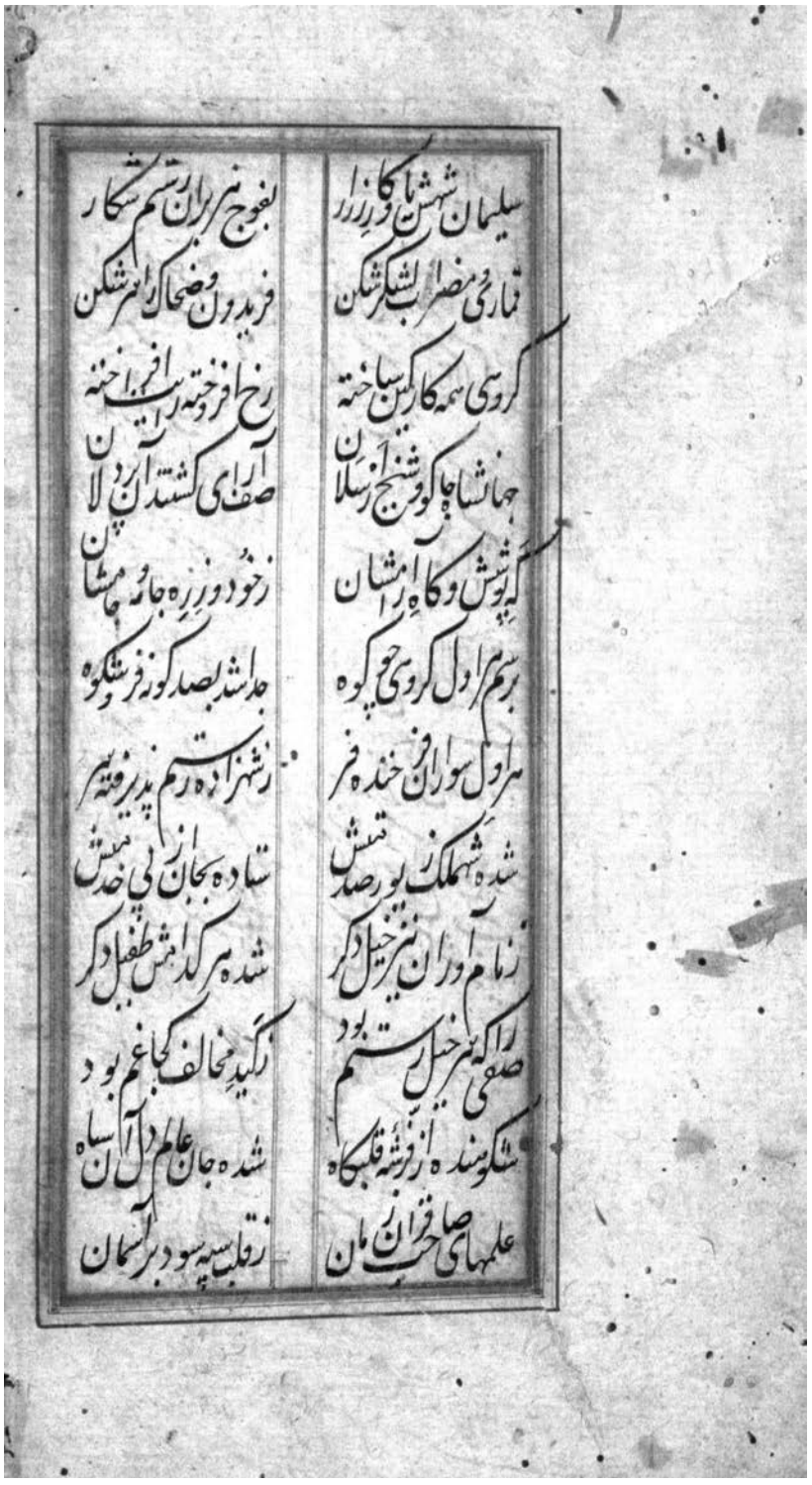

سلیمان شهنشاه نامکارزار — بغوجر برآن رستم نامدار
تماری و مضراب لشکرشکن — فریدون وضحاک را مرشکن
گروی همه کارکین ساخته — رخ افروخته رایت افراخته
جهانشاه چاکو و شنجر زسلان — صف آرای گشتند آن پرد لان
گه پوشش و کاه را مشان — زخود و زره جامه جامشان
برسم مرا دل گروی چو کوه — جدا شد بصد کوه فر و شکوه
مرا دل سواران فرخنده فر — زشهزاده رستم پذیرفته سر
شده شمله زیور صد قبش — ستاده بجان از پی خدمتش
زنام آوران نیز چیل دگر — شده هر گدامش طفیل دگر
صفی را که هر چیل رستم بود — زگیتی مخالف کجا غم بود
شکوهنده از رشه قلبگاه — شده جان عالم دل آن سپاه
علمهای صاحبقران زمان — زقلب سپه سود بر آسمان

بزیر علم آن سلیمان نگین
جو البرز در زیر رخ برزین

سر اول شده صبح قلب آفتاب
که بیدار کرد و مخالف ز خواب

ز سوی دگر کشور آرای هند
طراز نده مسند رای هند

میان بسته در لشکر آراستن
غلو کرده در کار کین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته
بر داز مایان برآراسته

ز هر شاخ جسته بر نجی دگر
بهر اژدها داده گنج دگر

قوی پنجه سر خیل شیر دلیر
ز پهلوی کاوان پر آورده سیر

ز حد بر مدیب تا آب سند
سپاهی برآراست سالار هند

که حیران در آماند چشم سپهر
وز آن خیره شد دیده ها و مهر

ز گنج بخشش چنان کرد باز
که شد خازن از بخشش بی نیاز

بخوانسنده داد از طلب بیشتر
ز مقصود و حرص و طمع بیشتر

گران کرد زانسان ترازوی گنج
که شد آبله دست گنجینه سنج

نخشند کی را ند چندان نفس | که انعام کیرا نش کفتند بس
چنان کرم بازار شمشیر زن | که آهنه را کرد شمشیر زن
رسند دستان لشکری کرد ساز | که پر شد ز طاره اش چشم آز
ز دهلی بر دن راد مهای هریر | بخشش در آورد دریای قیر
سیاهان هندی کشیدند صف | کف آورده بر لب کناره کف
همه کج زبان همه کج نهاد | همه کاشان بر خلاف مراد
ز ره جامه دیوان هندی تمام | چو زاغان غافل کرفتار دام
بجلوه سیاهی ز هر ابر شی | چو دود دکی بر خیزد از آتشی
بان شوکت آمد سوی رزمکاه | که در سیحکه نامد هیچ شاه
بر بن صف شاه دهلی نژاد | برای نبرد رای هندی فتاد
دلیران کجراتی و دهلوی | برافراخته رایت خسروی
جهان زیر کجراتیان میل میل | کشیده همه تنک بر ره پیل

IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04

بیارش تا آسنگ کنجسر و ے
شد از ہاتی مولتانی فو ے

برآراستہ لشکر مولتان
ہمہ چست و جالاک مند و شان

زقلب سپہ نیز سالار مند
کزو یافت آئین ہر کارمند

فکندش علم سایہ بر قلبگاہ
مگو سایہ عالمی را پناہ

رسانید بیرق بچرخ برین
بصد فوج تیر سیاہ غرین

پس آنگاہ در پیش صف سپاہ
پی صد مبت و شوکت از رمگاہ

کشیدند عالی حصاری ز پل
شدہ برج پیلان رو ج فصیل

برآورد ہ بر پیل از چوبہا
پی قلعہ چرخ مرکوبہا

سیاہان زسالان گردون شکوہ
خروشان چو ابر بہاری ز کوہ

جہانی نہادہ جہانی سوار
ہمہ بند خوبندی کبینہ دار

ز پیل و پیادہ دو صف کردہ راست
سپہر برین کشتہ شطرنج باز

جرسہای مندی خروشان شدہ
ز قطران یکی دجلہ جوشان شدہ

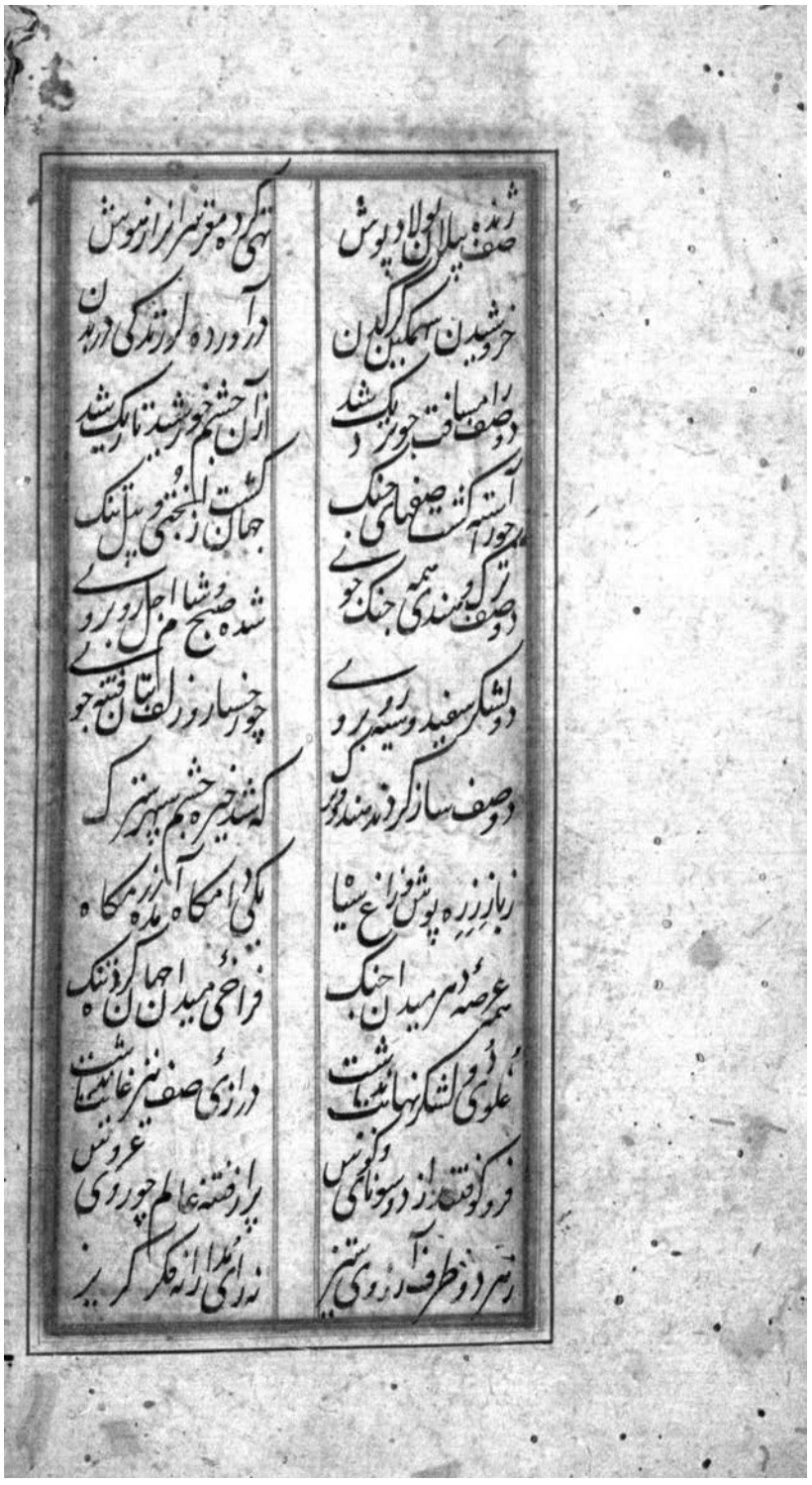

چو بر یکدگر چشم افکندند — همه تیغ و بازو برافکندند

دلیران بمیدان آخر شتاب — ز غیرت چو دریای جوشان شدند

دو لشکر بر یکدگر کرد بار — صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت درآمد بآورد گاه — ز گردون درآنجخت ابر سیاه

خدنگ از کمان آشتی را بجست — ستیزه کمان را بر آهخت دست

کمان را ز زه قبضهٔ قربان بدر — برون آمد از پوست مار دو سر

دهادهٔ برآمد ز مردان جنگ — شها شاباش از تیرهای خدنگ

سواد تیر گون شد ز پر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب

در آن بارگه رنج و غنا بهر سو روان گشت سیل فنا

بهم گرز کوبند و در آویزند — فلک روز روشن بهم میبزند

جهان گشت از ترک و تند و درنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکی گشت کبه — شده زیور سر درع و شبه

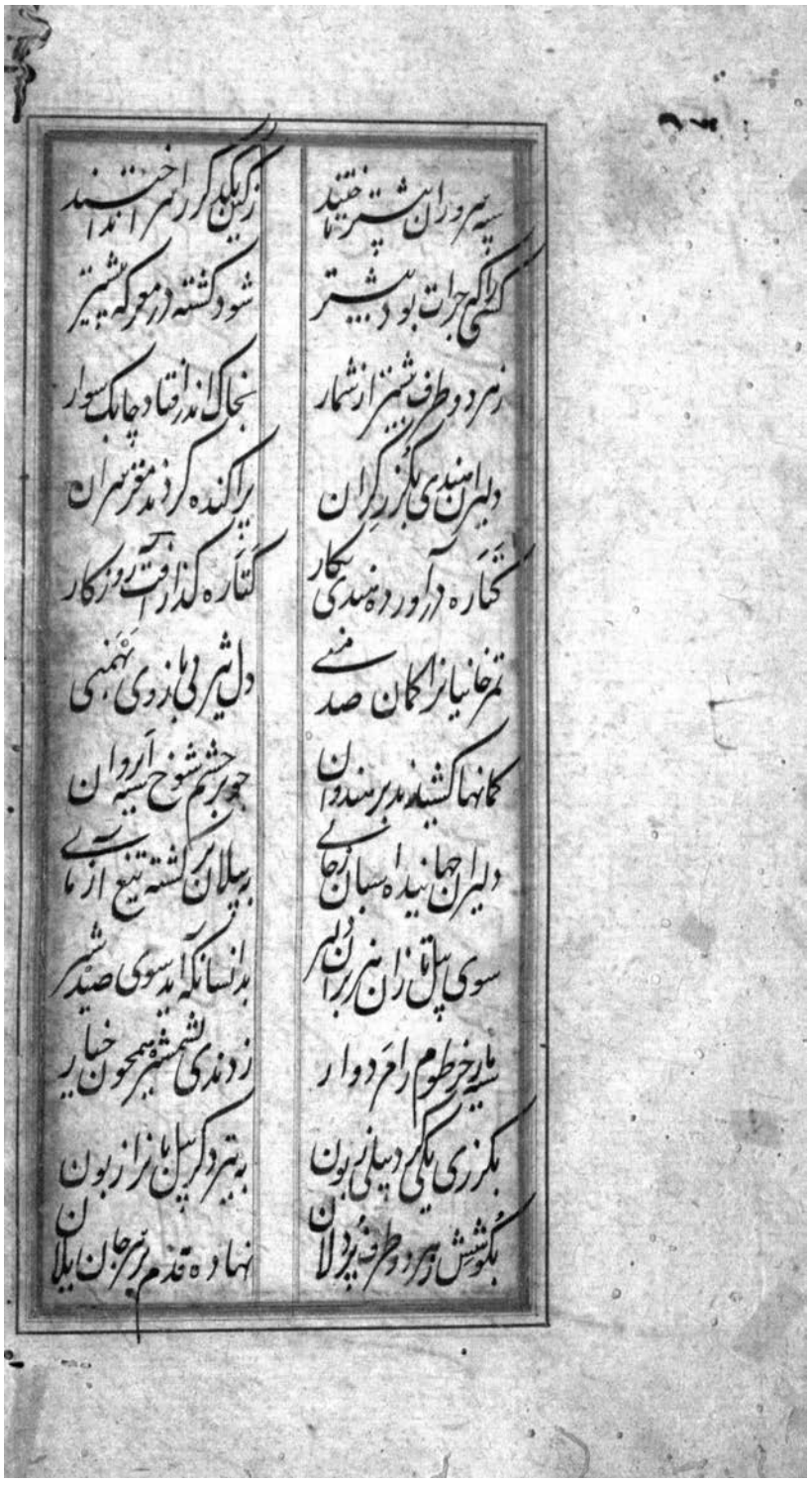

چو صف یافشردند در داوری
نه این جست یاری نه آن یاوری

نه سندان عنان تافت از کارزار
نه برقامت ترک شد جامه تنگ

کمانها شکستند و در سر سود
که در آستینی نباید شکست

بپیدان او دم پایه سند و دور
به نیروی بازو و رای و هنر

بدعوی دو رستم کمان دلیر
ز شمشیر بازی نکشتند سیر

بسی مغفر افتاد و سر از پیش
تو را به شکست و تلف شد کمش

علم کشته شمشیرهای دلیر
ز خون یلان شد روان جوی شیر

شد از خون سند و یکی جوی نیل
نهنگانش افتاده چون طوم پیل

در افلاک پیچید بهم گرد نبرد
سفالین شده این خم لاجورد

ورآن گرد در کوچه کهکشان
نمانده ز نعل ستوران نشان

چنان ماند ده در خاک چرخ برین
که گاو فلک کشته گاو زمین

ز پیکان خاکی سوار اژدها
ز خون دلیران ز مرجان گیا

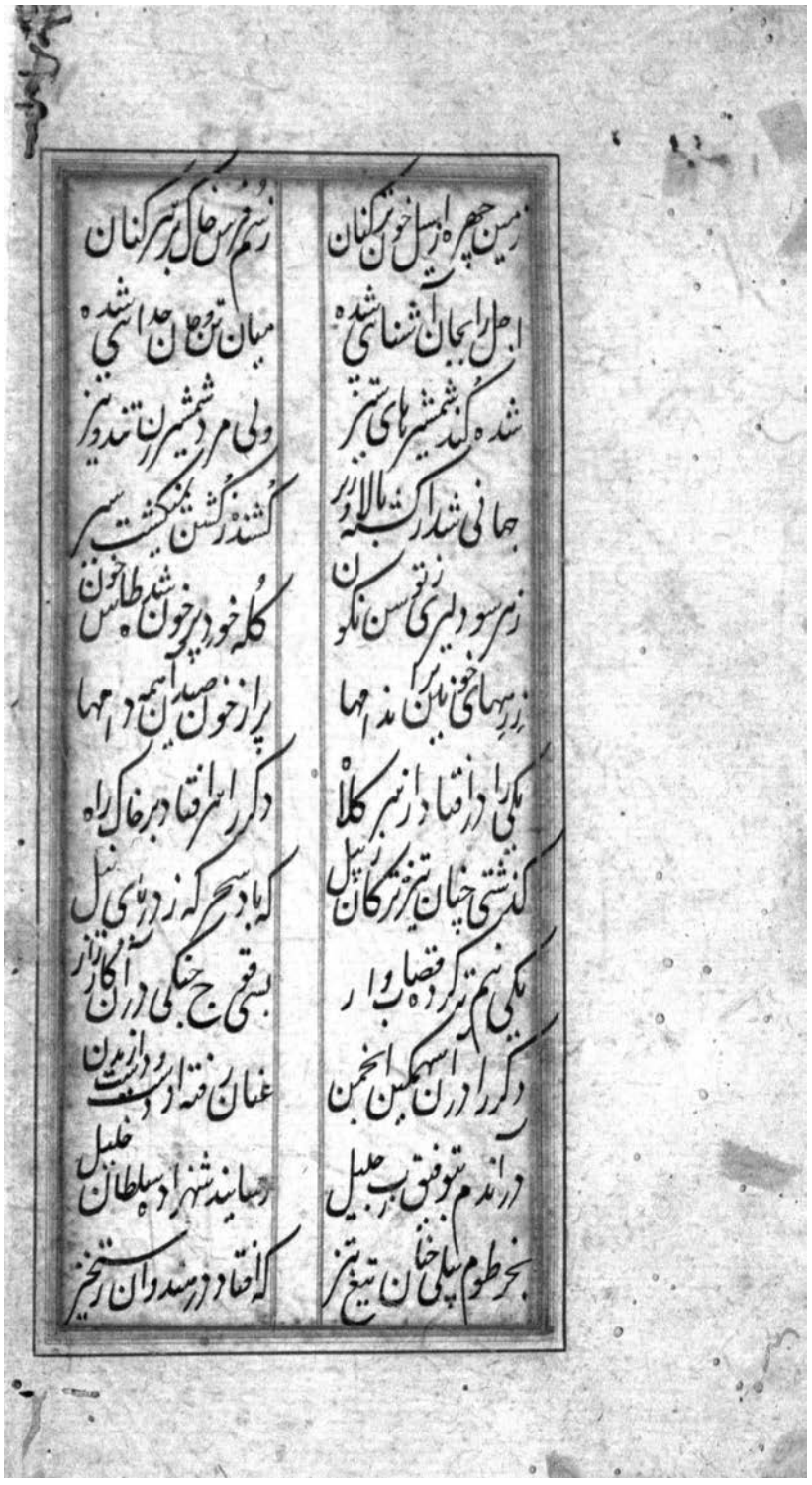

بود گر چه یکی رزه زنده شیر
نیاید سویش کاو جنگی دلیر

اگر چه جهان پر ز خار و خس است
پی سورش آخر اغی بس است

فرود آخت شمشیر بر فرقها
پی سوختن شعله زد بر فرقها

عمود گران سنگ مغز شکن
چه مغز شکن بیخ خیز شکن

شده برق رو نیزه کوه شکاف
چه کوه شکافنده کوه قاف

چکاک شمشیر چابک افگنی
همیکرد در جوشن و آهنی

ز نوک سنانهای کوپال سنج
سپهر کشسب غرمال پنجه رنج

ز سوی آنغار شد رخش ران
بصید خیل بوجهانگیر خان

سلیمان شهش تیغ زن زیر کاب
ور لرزه در گور افراسیاب

ز ران افتنه شهزاده جنگ جوی
رسانید ما پیل تیغ دوروی

بیکبار عدو رخت بر باد داد
روان شهان جهانشاد داد

ز سوی حوا نغار سلطان حسین
که بودی سپه را رو و زین

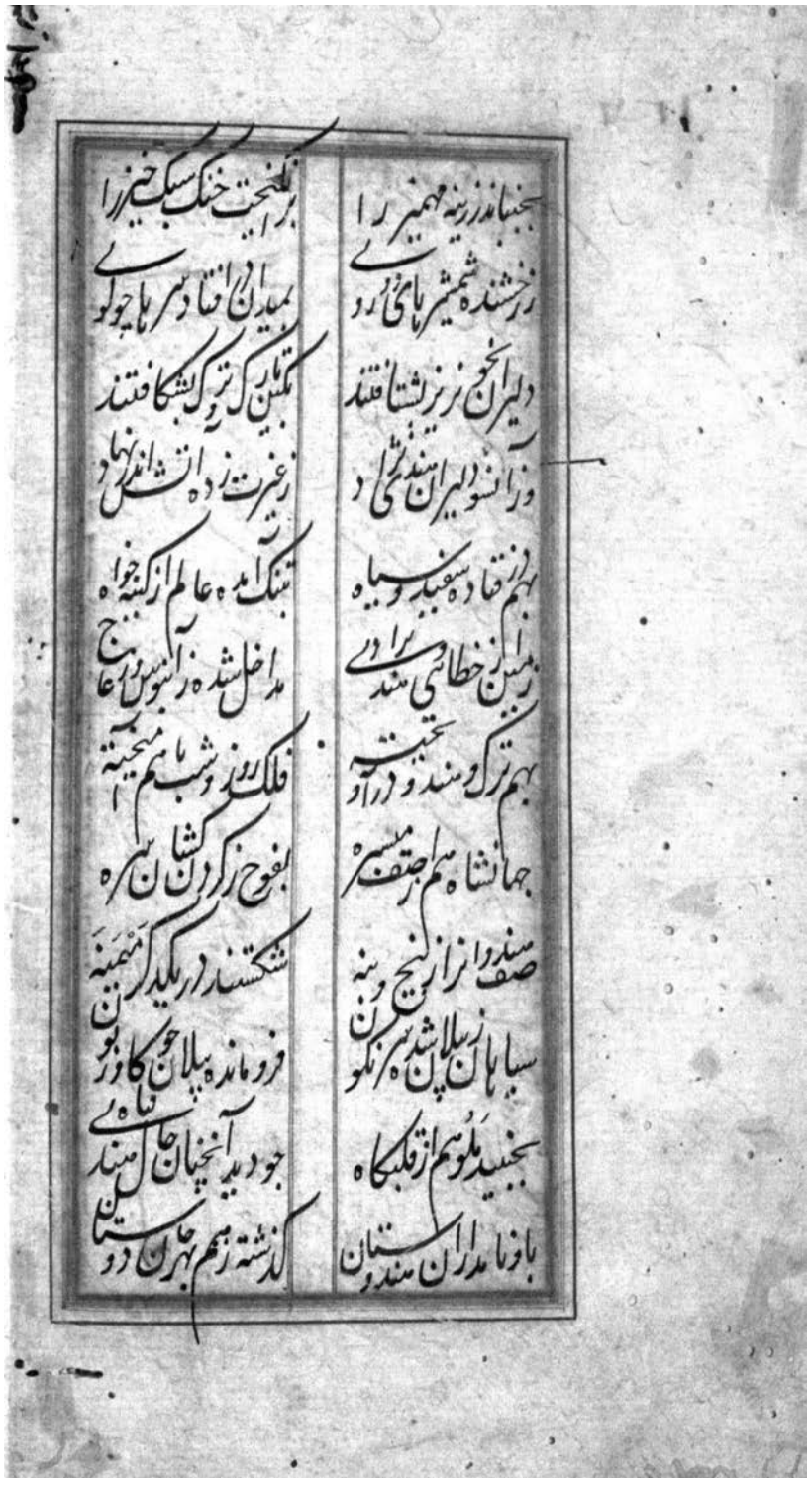

از آن بر سیاهی همی ریزی زفیر
ز آسیبشان قیروان در نفیر

زمه تا بماهی تنی می گرفت
تو گفتی جهان از سیاهی گرفت

همه کینه دار آن همند و ستان
شده آهن از بس سیه پوستان

چو مست اشتر ان کف آلوده لب
برافروخته چهرها از غضب

غضنفار گان سنگ از تیغ
کشیدند بر مندوان ایدر تیغ

برآمد ماده زهر دو کروه
بجنبید از جا دو آنبر کوه

شده نیزه ها راست بر سینها
که ساز دتهی سینه از کینها

سر سروران گوی غلطان شده
بیارش خر طوم چوگان شده

ماز خرطوم در هیچ وتاب
شده از پی تاب کردن خطاب

سیاهان قیاده در آن رزمگاه
همه کشته نیکسان نجاک سیاه

ز تنها سر کشان هند دور
ز سر ها بر و بن همه ماغ دور

سری کز تکبر رسید بعرش
بزیر قدمها شده سنگ فرش

۱۳۸

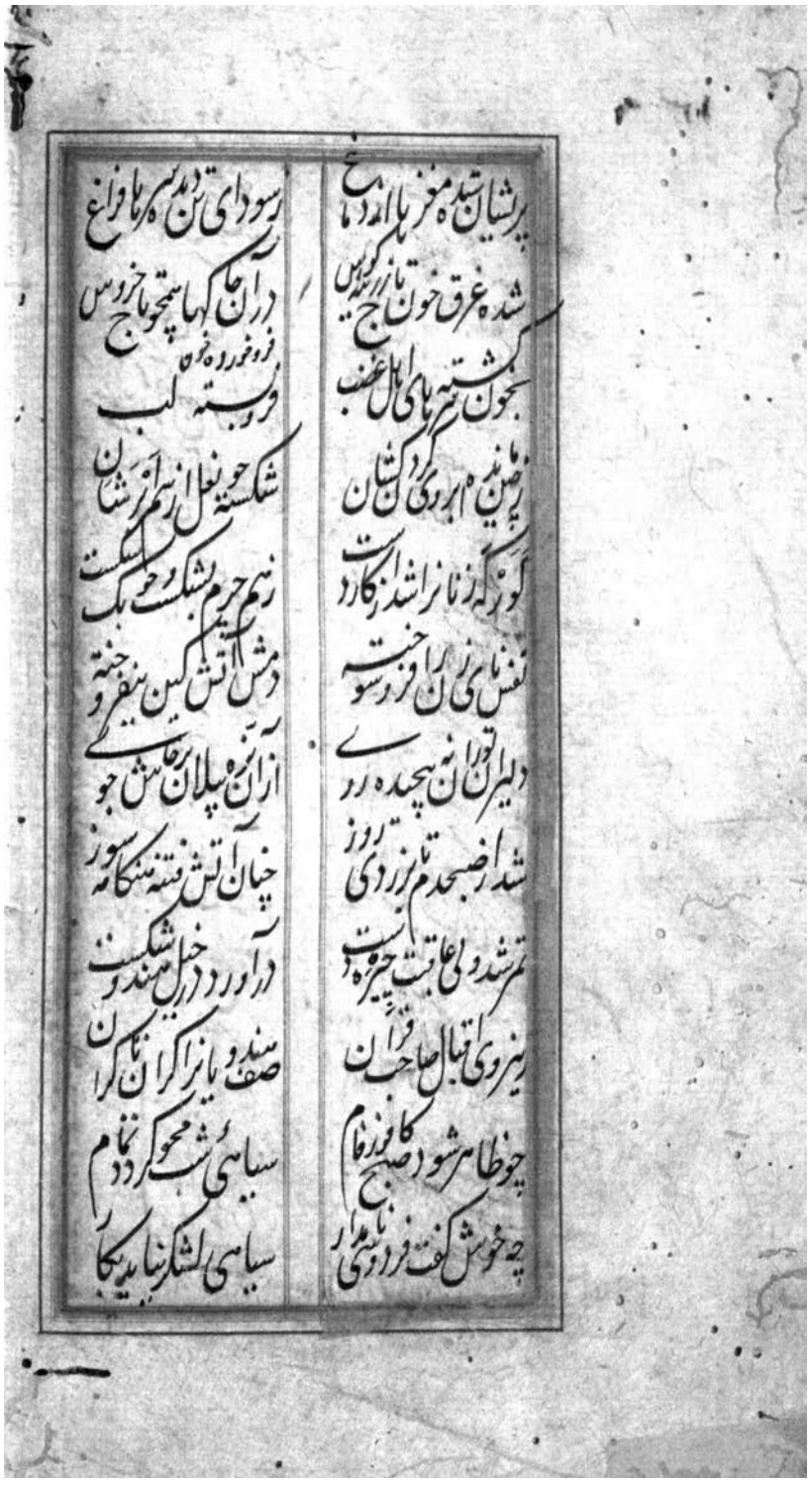

چو دانست ملوی مندو نواز | که زاغان ندارند یاری باز
از آنجا نه نسور آتش ریز تیز | شه مندوان کرد رو در گریز
جدا شد از آن آتش تیز دود | که یاری ندارند از سپهر کبود
گریزان شدند آسیا به از آفتاب | بسنگر برابر نیاشد غراب
سر از تاج دور و تن از تاج دور | ز دولت جدا مانده و ور ز تخت و ز سور
خجل مندوان از آن رستخیز | ز منکامه گردند در گریز
نیارند بر میدند زاغان همه | چو ز اسهم چنگال گرگان ره
همه مندوان سخت ریشان شدند | چو لف معنبر پریشان شدند
سیه چرده خوبان اسیر مقفل | شده جای طوق از گلو غل
رکابی که بر لحظه افراز نه | ز دی لو سه گردید رو لا نه
بسی آرزوها که در دل بماند | بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی | نماند آتشی در چراغ کسی

سیاهان هند را بسیار رومین — فتادند چون سیاهی بر زمین

سر هندوان بر پایه لخت لخت — فرو ریخته چون ز هندوانه رخت

بهر زاغ سر سنگری ان اغلبو — در آورده فچاک فرقه کلو

فتاده بر سر هر سو منار ی زفیر — یکی سیصد این از در شیر گیر

ز ترکان صف پیل اندر حراس — بخرخ آمده همچو کاوخر آس

گرفتند خرطوم شان چون مهار — شتروار بستند شان در قطار

ز جا پیل را نه پای ثبات — شه کشور هند شد پیل مات

صف پیل در پیش ترکان تتار — چو پیلان شطرنج بی اعتبار

همه خیل هندو امیر مقل — بگردن نهادند شان با رغل

فتادند در بندگی هندوان — چه دانا چه نادان چه پیر و جوان

گر ز ان سیاهان ان رستخیز — بود در سم هندوستانی گریز

کجا پیشه را تاب صرصر بود — کجا شیشه را تاب مرمر بود

کجا مور و تخت سلیمان کجا
کجا ذره خورشید تابان کجا

چگونه رسد پنجه روبه بشیر
چسان لطمه رود سوی بحر دلیر

بردن برد سر رای برگشته بخت
ولی خون بهما ناورد از نیام تخت

مظفر شه کامران آن خواص
شد از رزمگه جانب حوض خاص

بران آستانه ز ماچه زد بار گاه
نشیمن شد آن تخت فیروز شاه

رفتح و فیروزی آراسته
خدا داده اش هر چه را خواسته

سر و ران شاه نصرت پناه
چو بنشست بر تخت فیروز شاه

رسیدند شهزادگان سرفراز
گرههای کین از جبین کرده باز

ببوسید شهزادگان زمین
نوازش کنان کرد شان آفرین

پس آنگه گرد انتورا تمام
رسیدند از لوزمان خاص بعام

بپرسید از هر یکی کار او
بادو کرد لطفی فزاوان نیرو

سپه سر و را امر فرخنده پیر
بانعام و احسان فرستاد خیر

۱۲۰

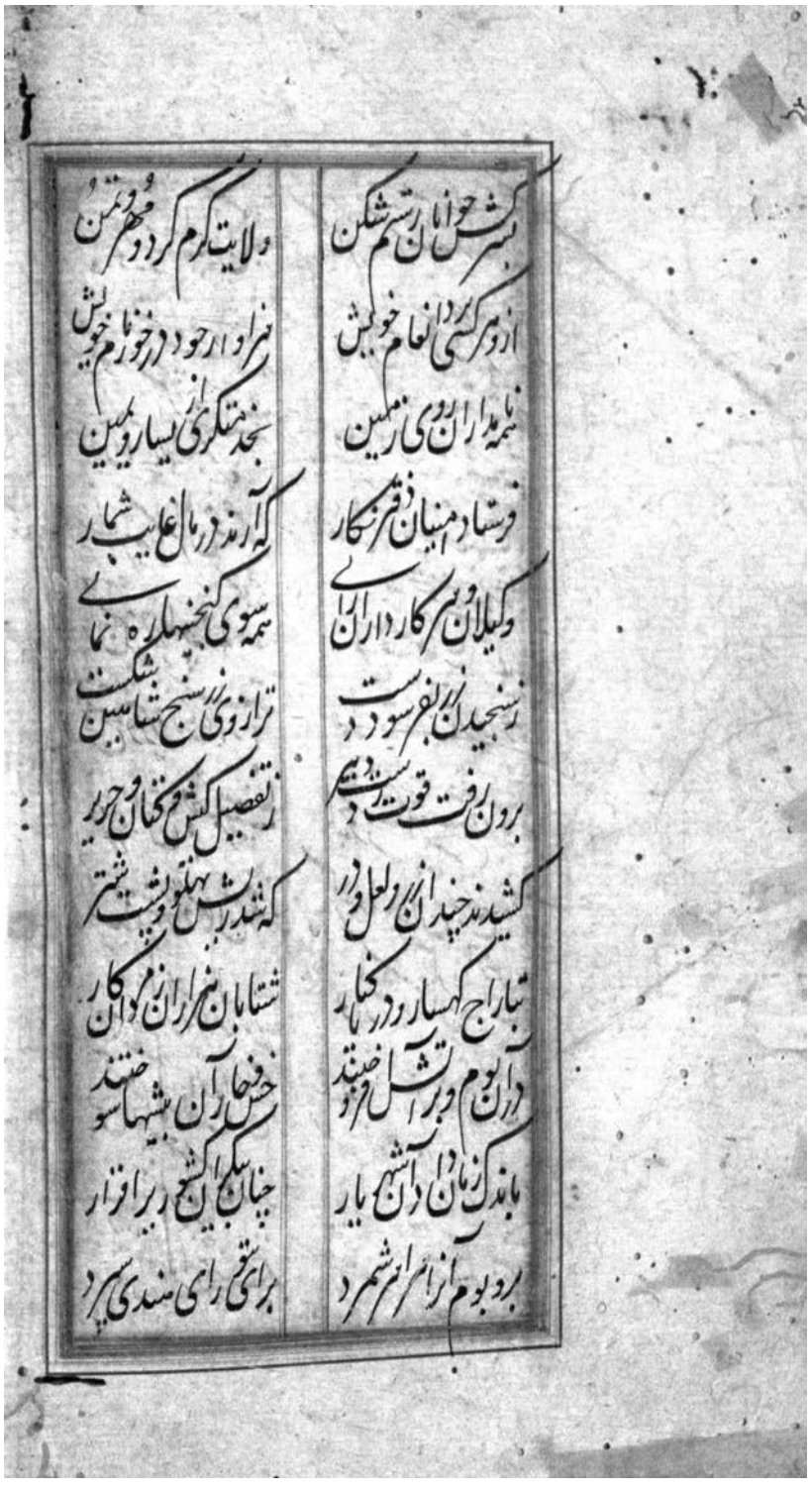

چو شد فتحش اقلیم سند و ستان
رمیدند زاغان از آن بوستان

همه اهل دل از آمدن یافت
عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیاساعت قیاد عوئی زد چند
چو ساغر برین ها آلوده خند

بمن ده یکی جام زر آبکار
کن این پرده زرق را برکنار

متوجه شدن اعلام حجسته فرجام بعزم یورش
صقلاب سیاه بصوب روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهزاد ساز
حسین کرد دیبای چین را طراز

که صاحب قران سپهر آستان
چو آمد ستوران سند و ستان

نشسته ستور از حصین کوره راه
تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی چون شهر عشرت بسیمین بری
براحت نخفته بر بستری

نهد زین لشکرکشان تر ستور
عرقناک اسبان لاغر ستور

نیاسوده از بار جیبه تنی
نرسته هم از رنج ره توسنی

نکرده کسی فرض چنین ادا
بخسته رضای نش کرد خدا

که در عرق قادش عنبای شام
معطر شد از عطر شامش مشام

چنان زد دش عشق ملک عرب
که نه روز را ماند نه شب

خجسته ترین روز نازی روزگار
شدش رای فرخنده امور کار

بگسترد دهیم در پیشگاه
بر آستش زیب خرگاه گاه

بدستور شیران خدمتگرای
فرو بسته دست و ستاده بپای

بمجلس نشینان فرمانست
رساند مدد فرمانکه بایدش

نشیند بر کان مجلس نشین
نظر دوختند از ادب بر زمین

چو بنواخت آهنگ بین نواز
چنین داد جنس سخن را طراز

که ای شیر مردان غیرت نهاد
نباید بر اسود کی دل نهاد

اگر مایه بر شیران سروری
نباید نشستن مدن بر بری

بود در سیاهی گنگ نام
می شاهد و نغمه نکیر حرام

مرا جام زر خود آهن بود — می لعل خون دشمن بود

بود جامه شاهی مرا زرد — زره نرد مرا طلس و کشمه

بود در و آسایشم رود جنگ — دل از جنگ بگشایدم شد تنگ

طرنجانه ام خانه زین بود — که کشک ضنم خانه چین بود

بود ملک نو فتح من نو عروس — دف آن عروسی خرد کوس

نوای نم نعره کرنای — سرود خوشم شهیه بادپای

چو خوانم کنم یاد بزم ساز — برین نشنیم کنم نرنکتاز

کمانم بود ابروی دلپذیر — بود زابروی شاهانم گزیر

چو خوانی منجم شود عالمت — نباید نشستن زمانم

چو تاجر نشیند معشوقه می — رود سود دل از دست مایه زنی

بخفتد اگر با بخبان بر شاخ — شود در زری فراغ و عکه فراخ

سوی چانکه بریم در بست — کمینه بیم آورد اسکندرا

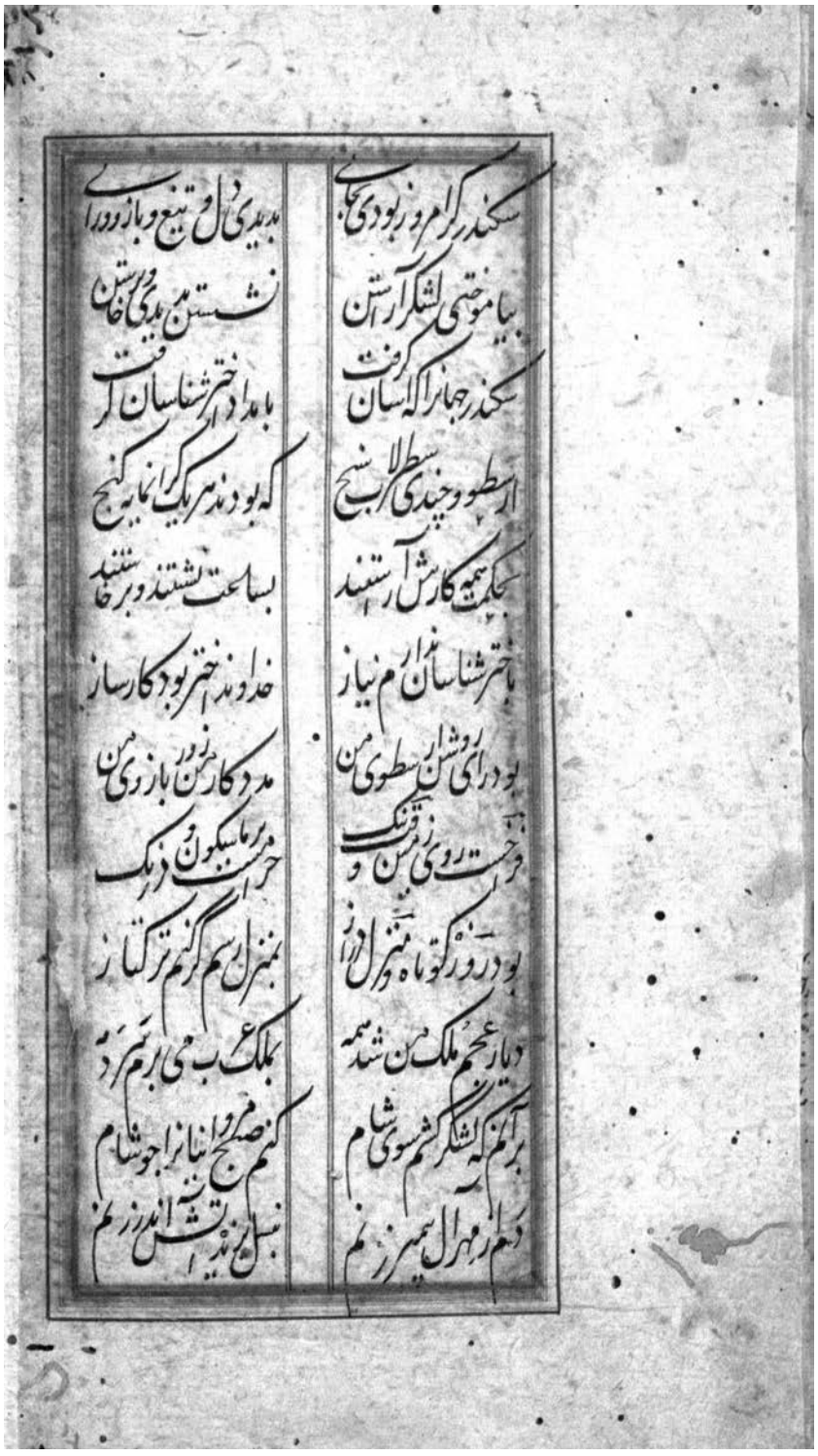

کنم آغاز دگر منجلی — کشم انتقام حسین علی

یزیدی و مروانی از خاص و عام — برانداز م از عرصهٔ ملک شام

بهوسم قدمگاه پیغمبران — حسین تضرع بام برآن

ز ارواح پاکان آن سرزمین — بخواهم مدد دست مقصوم دین

وگرنه در این دیر بنه سپال — چه کم دارم از حشمت جاه و مال

چو پایان بندد بر گفتار شاه — شدندش ثنا گوی و خورشید و ماه

سپهبد ورا خواهش خواستند — بمدح و ثنایش لب آراستند

که ای بهترین سایهٔ کردگار — ترا باد شاهنشهی پایدار

جهان جاودان در پناه تو باد — فلک زیر حکم سپاه تو باد

درین انجمن خرد و جوان و پیر — همه چاکر اند فرمان پذیر

بهر چیز فرماندهی بنده ام — وزین بند کی نیز شرمنده ام

وزان پس چنین یافت فرمان صدور — که لشکر کند ساز آن آزاده دور

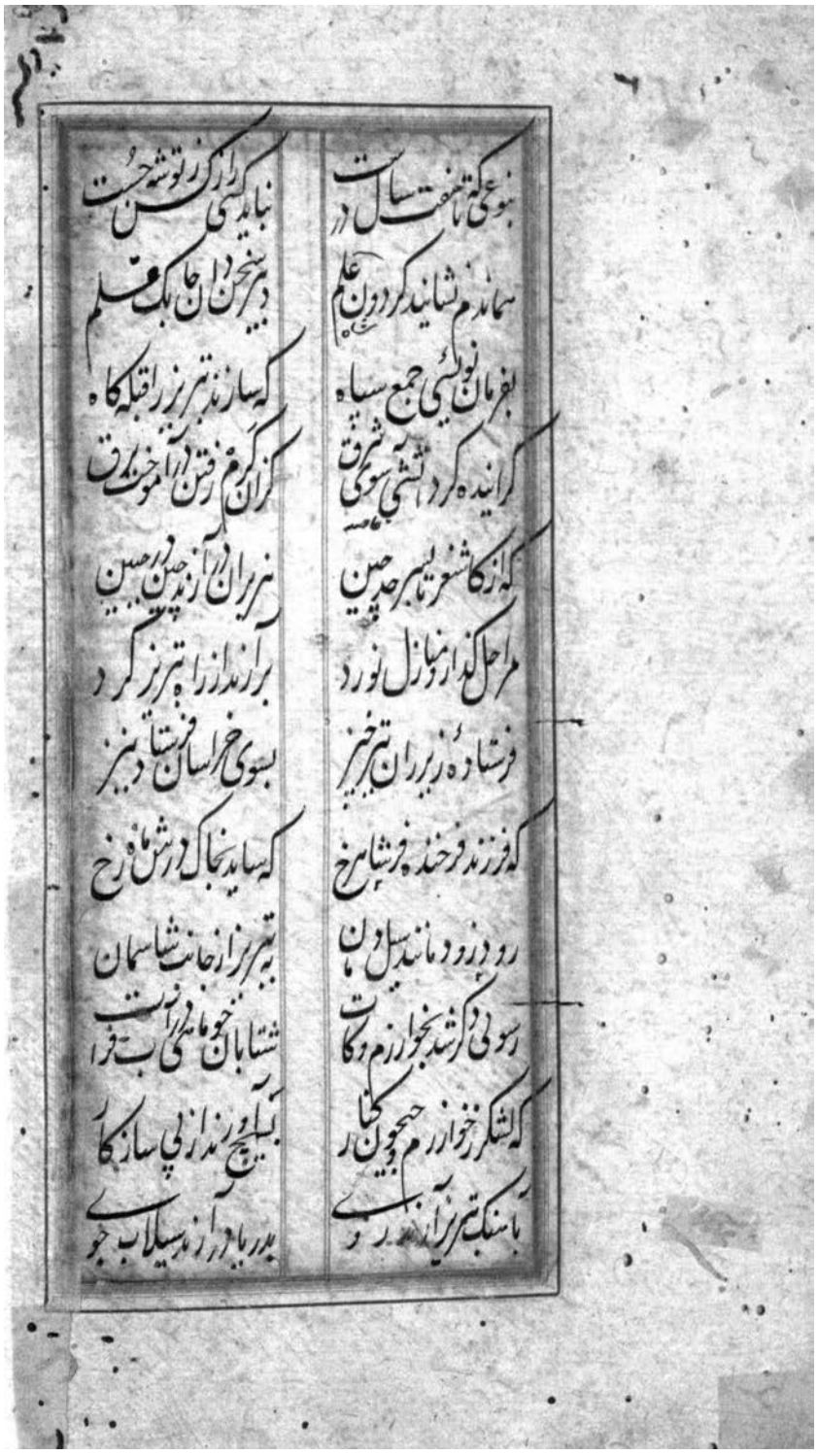

رسولی کز شد بکابل زمین — گزان بوم و برنامزابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند — بآسنگ تیر بزلشکر کشند
رسولی گزرفت زان آستان — بشاهان رستم دل سیستان
گزان میرزمین تا بمکران کج — بتیر بزاران مکنیر بنیج
چوین لشکر کشی نان کرد — جهانرا زخیتش پراوازه کرد
نبود اندیاجش با خترشناس — که سازنده اختر دولت ماست
بری صواب بصدق درست — بآسنگ رفتن همان کرد
درآورد پا در رکاب سمند — شدن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان — بهم ساز کردند سازندگان
رقص انگبخت زرینه نای — عروسانه رقاص شد بادپای
برآن برش پری پیکر نازنین — قطاسی چو گیسو کشان در زمین
قدم ساخت از هر طرف رایتی — خرامان زهر سو سهی قامتی

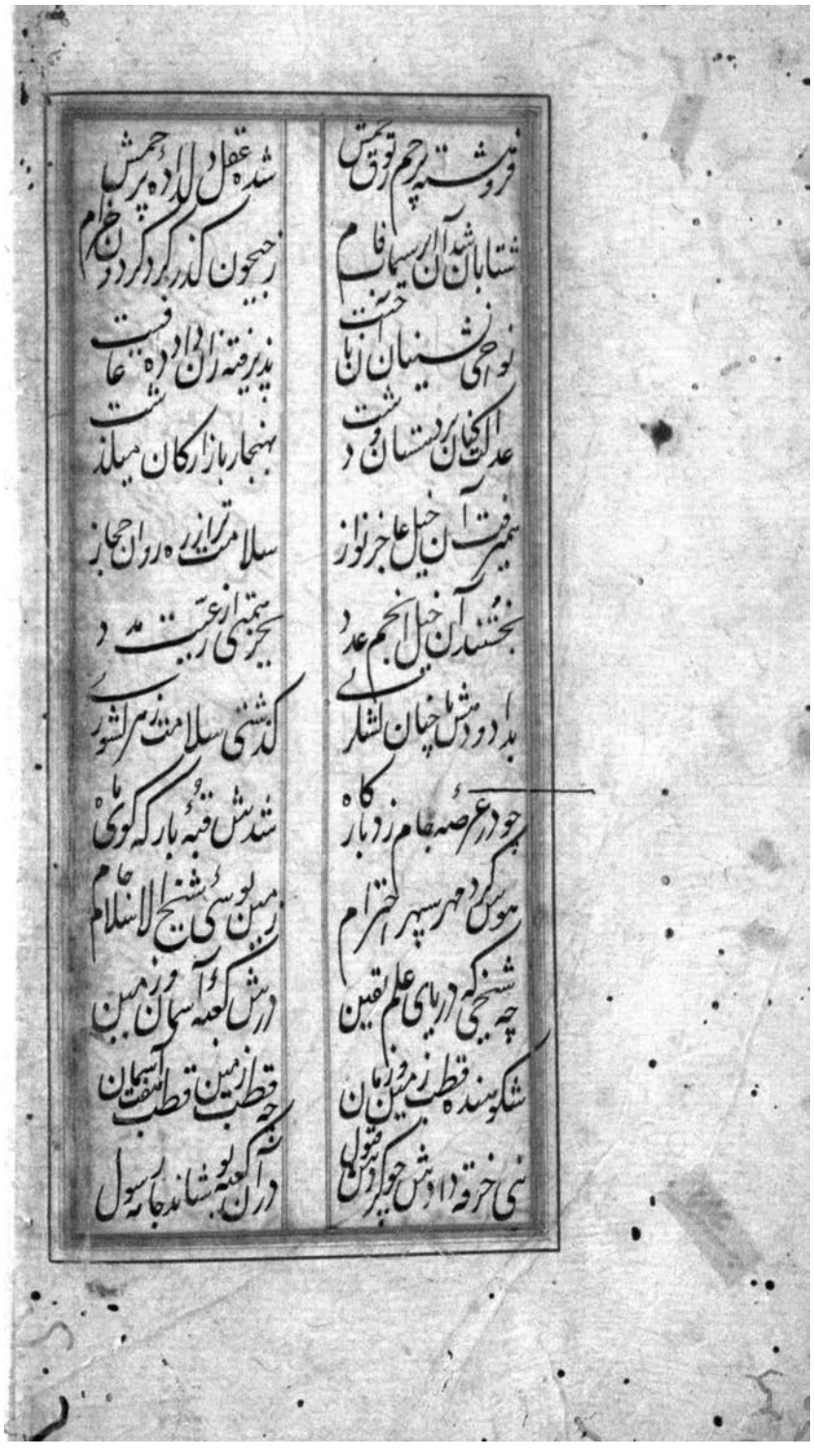

از و یافته دین احمد نوا
و زو سبز زده مغز عیسوی

سر کوه بر دشت سامان نوشت
که بویش بر قله طور یافت

عصایش مدار سپهر نگون
شدش خیمه آسمان ستون

پی زیورش جبرئیل اساس
ز تسبیح او دانه گردالتماس

شتابان شد آن آفتاب بلند
که گردد در خاک درش بهره مند

فرود آمد از دره غرّ و ناز
بر آستان سجود روی نیاز

خضر بود دستگای درگاه او
فرشته پر رفت راه او

در آمد بان روضه جان سرشت
قیامت ندیده شد در بهشت

نکو روضه جنتی پر ز نور
در آن جسته فردوس فرخ حضور

نکو طاق او نو اطاق عرش
شده پایه طاق او ساق عرش

چو کرد آسمان قدر عالی مقام
طواف چنان کعبه را تا تمام

برون مد آن ماه ناکاسته
لبی از زمین بوسی آراسته

فلک را نیز بر قدم پست داشت
که پروانه فتح در دست داشت

بداد آن قدر نذر نقد و برات
که شد فرض صد قرقه خوار ان کات

گدایان آن در تونگر شدند
همه ذرّها مهر انور شدند

مغنی بیاینده کردان مرا
چو عیسی بدم زنده کردان مرا

کرم کن بیک نغمه دلفریب
میرا ز دم صبر و از جان شکیب

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ و رسیدن ایلچی ظهیرتن جهت مطالبه کردن قیصر خراج آذربایجان

سوتاح

چنین گفت صباح کتبی خرام
که چون در گذشتان آمد زجام

بآسنگ تیز برشد تیز رو
زمان تا بع رای تیز رو

بماند ز مان مهر گردون ستیز
بر اطراف تبریز شد ذره ریز

سپهر گردآرامگاه سیاه
قرا باغش راست آرامگاه

برافراخت از خیمه زرنگار
بروی زمین صد هزار آسمان

فرا بالش از بخت ما کاسته
ز کرمایش آن مصری آراسته

کنا که زبار بهمای بخوم
زپیش طهرتن زبر رخدوم

فرستاده سوی آستان
زرومی رساند صلد ستان

که قیصر بود غره تخت و تاج
زبر حد ما ارزو کرده باج

باین کعبه گوئی مدار نیاز
که مرغ حرم خوا ا هد زبهر باز

چو دانست دانای دوراندیش
که قیصر زبرمای وجسته در

چو لف برجهن کاتان زد
زنقشی که بد خوانه برانزد

نگنجید شش آن خبر کی زدماغ
که رومی زشمعش فروزد چراغ

بزانو در آورد دانا و پیر
زده تکیه بر تنگای حریر

که پوسیل از من بقیصر سلام
سلامی که باشد نصیحت نظام

نبرنامه را چرب و پوند کن
طراز ش بنام خداوند کن

کن انشکر درفشان نامه را
وزان نی شکر ریز کن نامه را

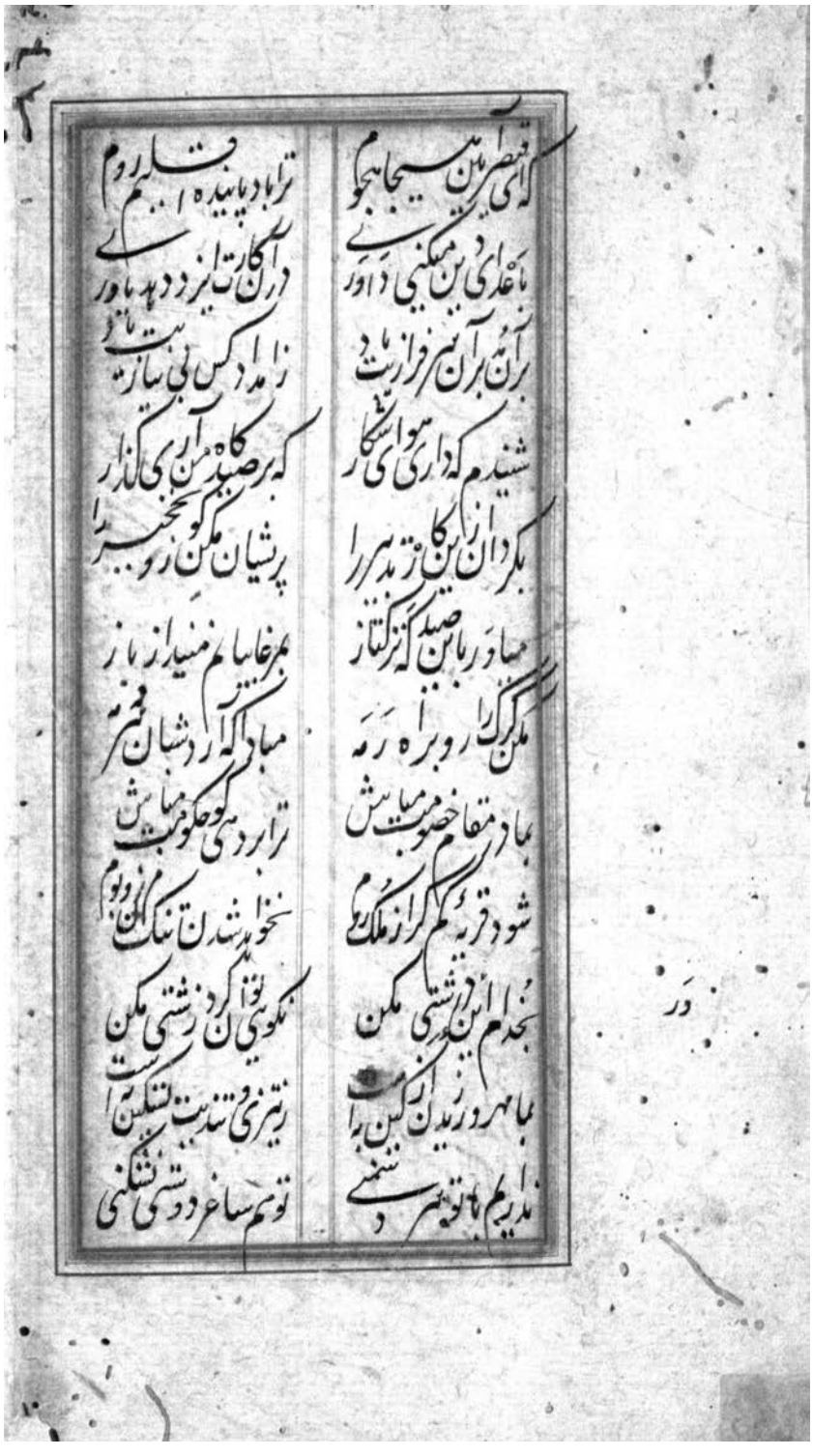

نگهدار اگر عاقلی جای خویش
نهد از بر و بوم منه پای خویش

کسی پای ما را نهد بر سرش
تواند گزان پای ما بر سرش

چرا آن کند عاقل هوشمند
که از کرده خویش بندد گزند

چو داند کسی قدر و مقدار خویش
نکوشد نکوشی نکند کار خویش

بمردم کنی رو نتوردد کنند
چو نیکو کنی با تو نیکو کنند

شکری

زشهر نزادع مالک قتاب
شود لشکر گشته ملکی خراب

نخواهیم کاین جای صلح است بین
نباشد نه کردد ما بین

بیندیش از آن تیغ خونریز من
بپرهیز از آتش تیز من

چو صبح مرادم ز مشرق دمید
فروغش بقصای مغرب رسید

بزیردی ما زور دریای درست
گرفتیم ملک خراسان نخست

کند مسند آرای تخت هراة
زما جست انعام جویان برات

برآورد چون گرد ما طمطراق
تزلزل درآمد بملک عراق

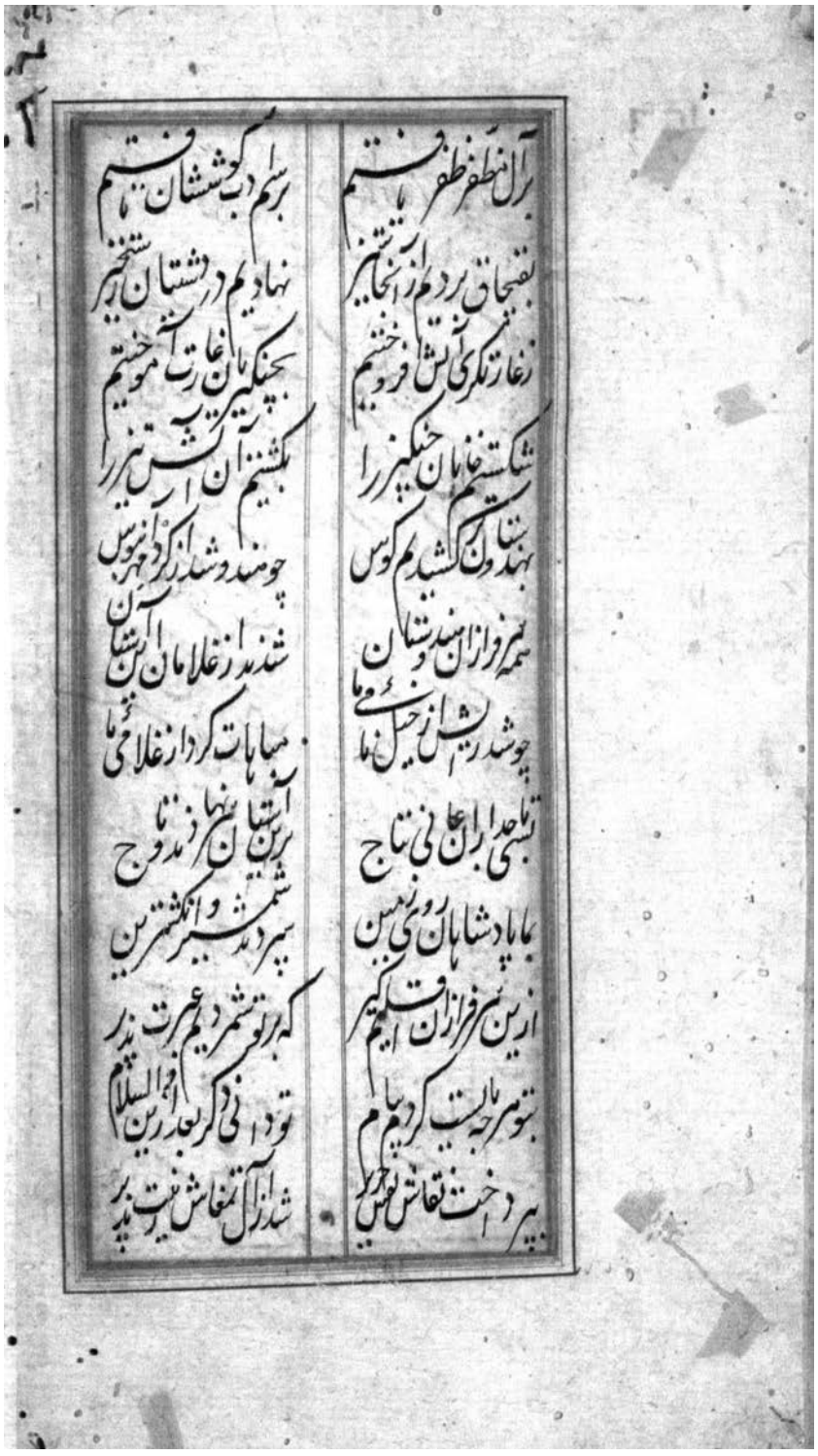

پسندید انکه پسندیدنی
خرد را دلی عقل را دیدنی

صدف وار خاموش و از نکته پر
برون استخوان درون پر در

چو ماده شد حامل ناشش
در آموخت کفتار نکته راس

بردن نامه نوشتن صاحب قران و آمدن جواب آن

همایون همایی سوی بوم رد
فرستاد در خرم شدن مژده

چو در رد آن مرغ خنده فال
زهر نشستن فرو هشت بال

بحرمت رسولی رسالت پرست
در ایوان قیصر بصف بر نشست

بعرض رسالت زبان بر گشاد
در آن عرضه عرض که عرض داد

شد از نامه معلوم یاران کار
بر اشفت قیصر در ایوان زار

نشانید رومی قیصر بجات
فرستاده را در مقام عتاب

که دشمن نکردی نمکدانم
زاوردن انچنین پیغامم

نبودی اگر ایلچی کشی نیاز
شدی دیگر از کار نوشید

تبر زخرد مند پیشم ... ور و چشم فرزانگی داشتم

غلط کرد اندیشه در کار او ... نه آهسته پیمان و هنجار او

فرستاده سوم غضب نامه ... بهر سطرش از جنگ ننگاره

زهندیدلش اغاز آراسته ... بتعریضش انجام پیراسته

کند فخر کافلاک پیوسته بند ... که چنگیز یان زیردست آیند

بگردان چنگیزی کاو دژ ... مرا کرده نسبت بنیاد مژد

سیاه مرا آورد در حساب ... بان پوست پوشان حومن رکاب

گر گوید ازان گرگ روباه دست ... جز اسوی ان دشت باید نشست

کند تلخ گفتار کژ باشناس ... از آنرای کرای هندم قیاس

چگوم ازان سندی نابکار ... بستعای مطبخ آید بکار

فرو زادگان مظفر چه اند ... زنسل کدام از نژاد چه اند

دوسه ست تا شک کرده کار ... ازیشان چه آید که کار آزار

رکنده شکن عجز ری نی نهر — چرا نام گیرند اهل صبر
چرا باید این قوم را نام برد — ز را عداد کردن فزاز اشمرد
ندانند مگر جد و اجای من — ندانسته توقیع و طغرای من
من آن میر زرگم که شد تو امان — بتاج فلک قدر من آسمان
نشیند مسند قیصرم — طراز نده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تا جدار — همه تا بدم شه و شهریار
چه مرز است آبای او را مقام — که دانند کارش بدانند نام
سما ماند نشنه تمساس گشت — گدا مین بود جد شاهنشاه گشت
برآنم که رانم بسر حد خویش — گر اویش نماند زنم خیمه پیش
برم رو بسیار اجهای خویش — گشتم کوه در پیش دریای خویش
شوم بی تردد تیر دس روان — برم ره زنان سوی کاکان روان
علم کرده ام آشس سرکشش — برم موج طوفان سوی تشش

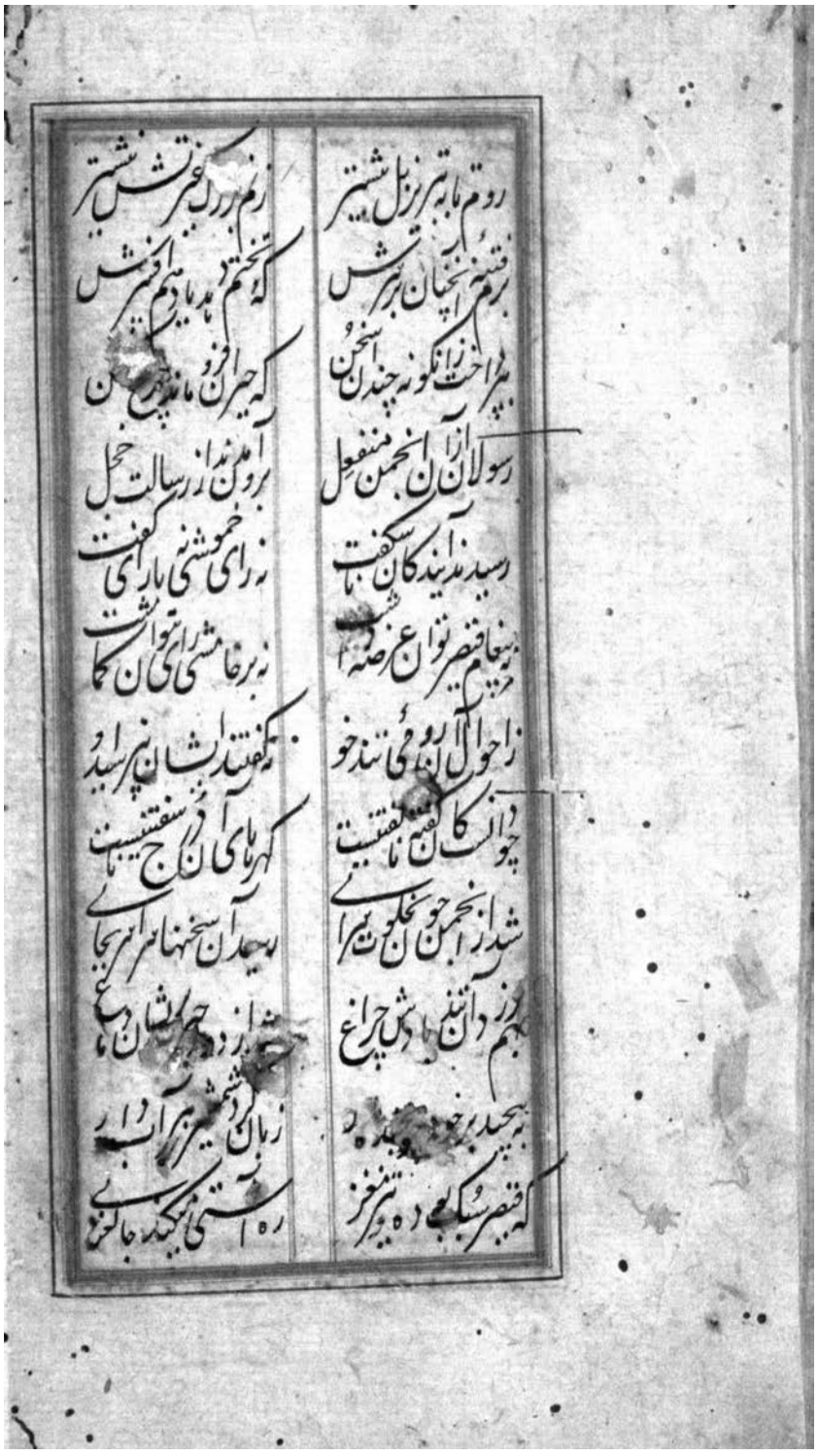

ندانم که کرده بدو امور آن
که سر بر نساید به بدر و زبان

جو فرمانش او که قیصر فرست
ز خدام ما هر یکی قیصر است

اگر گوید او من سکندر زدم
من امروز صید چو سکندرم

نسبهای شاهان من شد ز بر
نمی ماند از من نسب ها نهفت

من ایاں جهانرا نسب نامه ام
نشد از نسب گرم من گامه ام

مرا امروز چندان حسب
که عار آید م از شمار نسب

نسب نامه کس از من نخواست
مرا ان نسب شد بدین در درست

اگر برترین جد قیصر اوست
مهین جد من نیز بوزنجر است

رسیده هنگام سلطانیم
بمیراث تخت تو را خانیم

چراغ نشستان بوزنجرم
با وج سپهر نست افسرم

زمن ماند یه تخت شاهی بلند
ز من تاج بوزنجری ارجمند

به فخرم نجاقان من بوزنجرا ست
مرا ان نیاکان ایشان مرا چاکرا ست

۱۵۰

نسب م